



یک دختر شیطون، که عاشق کارهای هیجانی و پلیسیه، طی یک معموریت میخاد از شیطنتش کم کنه، که.....

نویسنده: سارینا صفری

ژانر: پلیسی، طنز، کلکل

فصل اول:

بامرموزی به قصر روبروم زل زدم!

چهارچشمی داشتم به همه جانگام می کردم!

صدای پارس سگ توفضای پیچید!

دربازشد و مردی سیاهپوش اومد بازوم رو گرفت، ویواشکی برد داخل) واخدا الشفا)

وقتی رفتم داخل دهنم بازموند!

چقدر محافظ؟؟؟؟ (وای مای!)

یک راهروی باریک بود مثل وحشیا منو کشید و برد داخل!

باخوشحالی بهش نگاه کردم که سریع زد تو ذوقم!! و منو برد سمت راست!

پس چرا داخل اون راهرو نرفتیم؟؟ اوف خدای من!!

منو برد داخل یک راهروی دیگه!

که هرطرفش کلی اتاق بود به یک اتاق که رسید در زد کسی گفت: بیا!

(چه خشن ووای)

رفتیم داخل، ایول چه زود رسیدم بهشون؟؟؟!

چته خسرو؟؟؟ (اوه

چه اسمی)

خسرو: آقای

مارک.....

(چی؟؟؟ مارک؟؟؟ وای خدامنو بگیرالان میفتم، باخنده دستم وزدم به درو، اشک چشمم که بخاطره خندم بودوپاک کردم که یهو از کرده ی خودم بدجور پیشمون شدم! آخه همه داشتن باصورت برزخی نگام میکردن یهو)....

فصل دوم:

یهویکیشون کلت وگرفت و یه تیرزد، به بازوم، باجیغ، افتادم روی زمین باگریه گفتم: آخ!

سومی گفت: بسته دیگه

عوضیاداغونم کردن یهو یادحرف سپهری افتادم که گفته بود:

سپهری: ببین اونا خیلی خطرناکن! بازبونت سرتو به بادنده دختر! میدونم که میتونی ولی اون دهنتم یکم زیادی بی موقع می جنبه! مراقب خودت باش!

آریایی باپوزخند: مگه میتونه دهنشو ببنده؟؟؟

(یهو بازازحرف آریایی احمق حرصم گرفت اخ بازوووم!)

خسرو این احمق کیه؟؟

خسرو: جناب، مارکل ایشون خدمتکارن همونی که گفتین برم دنبالش خدمتکار اصلی این قسمت!

(بعد بازو مو گرفت که جیغم متقابلا رفت هوا، ای دستت بشکنه ایشالله به حق پنج تن! تو رو خدا ببین مارک نبود مارکل بود آخه دختر میمردی نمی خندیدی؟



خسرو، میتونی بری!

(خسرو رفت ومن موندم ویک بازوی تیرخورده بانفرت نگاشون کردم، که هرسه تاباهم پوزخند زدن، ایول تلپاتی! اونی که تیرزد به بازوم با تحقیر گفت: هووی تو چطور اینجارو پیدا کردی؟ هان؟ وم:

اگه میتونستم یکی میزدم تو دهنش، تاببنده دهنشو!

گفتم: راستش یکی از دوستانم، خسرو خان، میشناخت ومنوبهش معرفی کردم، نیازه این کار داشتم! مادرم مریضه، پدرم فوت کرد! ۳ تا خواهر کوچیکتر دارم، ویه برادر.....) دومی: ببند، دیگه حوصله اینارو ندارم!

(با حرص، زل زدم بهش و در اخر هرکاری کردم نشد و بالاخره یه نیشخند او مدرووی لبم که اولی تیزنگام کرد! زیر لب گفتم: عصبی!

سومی گفت: چطور ایرانی بلدی؟؟؟!

(وای! گند زدم قرار بود فقط انگلیسی حرف بزدم با سربزه زیری سعی کردم سوتی خودمو درست کنم!

آروم گفتم: خب مادرم ایرانی! و پدرم فرانسوی! برای همین منم ایرانی بلدم •

(پس این سه تاهم ایرانی بلدن؟؟؟!)

(مشخص بود باور کردن که حرفی نزدن! یعنی رئیسشون کدوم بود؟!)

سومی: اسمت؟؟؟؟؟

گفتم: بی نظیر!

دومی: خشن گفت: احمق! شوخی نداریم باهات اسمتو بگو؟؟؟؟؟!

قلم: دنیا شدی
niceroman.ir

(عجب احمقایی هستن خب اسممو گفتم دیگه) دوباره

گفتم: بی نظیر!

(اولی که از همه خشن تر بود اومد یقم رو گرفت و گفت: عوضی! ما اسباب بازیات نیستیم فهمیدی؟؟؟ پس اسمتو مثل آدم بگو؟؟؟)

با عجز گفتم: بی نظیر!

دنیام شدی

(خواست بزنه زیر گوشم که با بغض گفتم: خب، اسممه! بخدا مسخرتون نکردم!

(هرسه با صورت سخت گفتند: اوکی!

سومی: اسممون وبدونه؟

اولی: دلیلی با عصبانیت: اون دیگه نمیره پایین بدونه یا ندونه فایدش چیه؟؟؟؟!

سومی: بسته! من ایلیام ببین کسی به هیچ عنوان نه اسم منو نه اسم بقیه رومیدونه

فهمیدی؟! بعد با صدای خشن ولی قیافه ی آرام گفت: پس اگه چیزی از اینجا، به بیرونو طبقات دیگه درز کنه (گلتش رودر آورد و گذاشت وسط سرم و گفت: باید بگی.....) با دست آدای بای بای در آورد و گفت: گودبای فصل چهارم:



ایلیا به خشکی: الو؟.... رادمهر؟.... همین الان!.....

(به به مکالماتشون تو حلق سپهری! خخ خ

...یهواون خشن) آتین(اومد داخل وگفت:گمشو،دکتر اومداین یادگاری باید همیشه روی بازوت بمونه که زیون درازی موقوف بشه!

(بانفرت نگاهش کردم،چقدر من ازاین آتین بدم میاد،روانیه!)

نیمه پاپانزنی
niceroman.ir

آراد:برووودیکه!

(نگاه عاقل اندسفیها نه ای بهش انداختم که خودش فهمید ودیکه نُطق نکرد،آخه پسر من چطور بااین دست برم؟؟؟)

آراد:کُلَفَتا،هم آدم شدن!

(سپهری میگفت اینا زیاد حرف نمیزنن اینا که هی دارن فک میزنن خدا بخیرکنه (ایلیا:خسرو!

دسام شدی

خسرو:بله آقا؟؟

ایلیا:اینو بپرپیش رادمهرا تا قشمش نشونش بده!

خسرو:چشم آقا!

(بازمثل وحشیا،منوبرد تویه اتاق که...هه اتاق نبود که انباری بود!یک انباری تاریک، که یک تخت آهنی وسط انباری بود،ویک گمد همین!یک مرد میانسالی روی تخت زوار دررفته نشسته بود و خشک منونگه میکرد فکر کنم دکتره این بود!خسرو منو هل دادرو تخت، اینا، آیا آدمن؟؟؟!

رادمهر(دکتر):بیا اینجاسریع!

(واته؟؟ تقاضای ویدیوچک لطفا! رفتم نشستم که خشک و سرد کارشو انجام دادوقتی تموم شد گفت: باین دوتا دست تا 1 ماه کار نکن، چون دیگه شاید مثل اول نشی! آگه هم باهاش کار کردی به درک!

فصل پنجم



خسرو: از ساعت) ۸(کارتو شروع ،میشه، شیرفهم شدی؟؟؟؟!

(میخاستم بگم، نه میمون فهم شدم!)

خسرو: هووی، باتوام!

بی نظیر: چشم) متنفرم از این کلمه که، باید، به زورگوها بگم)

(خسرو رفت، و من ماندم و سکوت تاریک و سیاه انباری تاریک و نمدار و ستارگان روشن مرا، یاری میکنند و ماه مرا.

و جدان: آه، ببند، دهن تو دیگه!

(روی تخت دراز کشیدم و به خوابی عمیق فرورفتم).....!

باجیغ بلندی، از خواب پریدم! وای چه کابوس، بدی بود!

یک، پسر قد بلند با چهره ای ترسناک جلوم بود و گُلت، روبه سمت سرم نشونه گرفته بود، یهو او مدجلو و هی جلوتر، گُلت

درست روی سرم قرار گرفته بود، یهو گُلت افتاد پایین، و اون خم، شد روی من و منوبوسید!

وووووووی گرم شد، دیگه خوابم نمی برد! برای همین با احتیاط رفتم داخل راهرو، هنوز اتاق

هارو نمیشناختم، آرام درارو باز میکردم و داخلشو دید میزدم! سومین در و باز کردم و رفتم داخل.... وای نه!

فصل ششم:

اینجا روباش! یک دختر، دراز کشیده بود، بایک لباس فجیح،، چون ساعت نزدیکای (۴ صبح بود کمی هواروشن

بود!

رفتم اتاق بعدی، این داخل کسی نبود، در کمدشیشه ای رو باز کردم، داخلش، انواع و اقسام، ادکلن

و عطری بود، او ممممم چه بوی خوبی!

همه ی بوها باهم قاطی شده بود و سرانجام بوی تندی ایجاد کرده بود، یهو حس کردم یک چیزی روی سرم!

باترس کمی خودمو تکون دادم، ولی نرفت، آه، یک عطر و گرفتم زدم همون جا، یهو اون چیز رفت و صدای داد اومد!

شاهرخ باحیرت: چی؟ قربان مارکل؟ ؟

(وااا، یعنی ایلیا یا آراد؟ چرا این شاهرخ انقدر تعجب کرد و ترسید؟؟؟؟!)

قلم: نیکرومانی
niceroman.ir

آئین باعربده: نشنیدی؟ نکنه ازجونت سیرشدی؟؟؟ گمشو دیگه!

شاهرخ: ب...بله...بله چشم قربان!

(منو باخسونت کشید داخل، راهروهرچی تقلا کردم ولم نکرد یهو منو انداخت روی یک پله که دهنم بازموند،، صدتا پله بود! یکی منو بگیره!.....)

(1 ربع بعد)

دسام شدی

بی نظیر: د...دیگه...دیگه.. نمیتونم... وای!

(وسر، خوردم روی پله)

شاهرخ با بی رحمی: گمشوزودتربیم فقط ۲۵ تامونده!

(وووواااا! این شمرد؟؟؟ که چندتارفتیم؟ به زور بلندم کرد ومنوبرد به سمت یک اتاق که دیدم.....)

فصل هفتم:

(بعد ۵ دقیقه، صاحب اتاق، اجازه روصادر، کردن! منو برد داخل، که دیدم یه پسر، روی تخت خوابیده!

شاهرخ با ترس ولرز زیر لب گ فت: آقا که خوابن!

(رو، کرد به منو گفت: همینجا، بمون من برم، بیدار دبهش بگو چیکار کردی بدون دروغ فهمیدی؟؟؟)

(فهمیدی رو هشدار، دهنده گفت! یعنی این کیه؟ سرم رو، بالا و پایین کردم که رفت، به اتاق نگاه کردم، یک استریو، کنار اتاق بود، ۵ تا در هم بود اتاقش شبیه یک خونه ویلایی بود!

یعنی این کیه؟؟؟ رفتم بالای سرش، چه بوی خوبی میاد، او ممم، سرم رو بردم، طرف قفسه سینش و بو کردم، بینی ام رو بردم طرف موهاش! ووووووووی چه خوشبو!؟ یه نفس کشیدم که موهاش تگون خورد!

چشمام رو بستم که حس کردم چشمام و باز کردم که یه جیغ کشیدم!

چ..... چشماش عسلی بود که دورش آبی بود و داخلش سبز و، وسطاش به خاکستری میزد!!!!!!!

این چشم؟؟؟؟!

یهو خیره به چشماش موندم! اصلا ب ه

گُلتی، که وسط سرم بود اهمیتی ندادم!

با صدای فوق العاده خشن گفت: آشغال، توکی هستی؟؟؟ هاااان؟

(همه رو به انگلیسی گفت!)

بی نظیر با هولی: چیزه..... بی نظیرم!

(به ایرانی گفتم از بس هول بودم)



پسره: خفشوا!

(کاش ایرانی حرف میزد)

بی نظیر: آق... آقا؟! (دیگه منم به انگلیسی حرف میزدم)

(هیچ، حرفی نزد یهو شکمم تیرکشید! به شکمم نگاه کردم! هین، یک چاقو داخلش بود! دیدم داره باز میزنه، نگاهم میکنه، و چاقو، دستشه! باشک و نفرت توی چشمای، قشنگش نگاه کردم، بازم پوزخند روی لبش بود یهو افتادم روی زمین! دستمم خونی روی شکمم!

بی نظیر: عوضی!

(یهو، چاقو دراومد و فرورفت پایین شکمم که یه جیغ دردناک زدم و سیاهی مطلق!)

فصل هشتم:

رفتم طرف یک در، بازش کردم وایی اینا کین؟!!

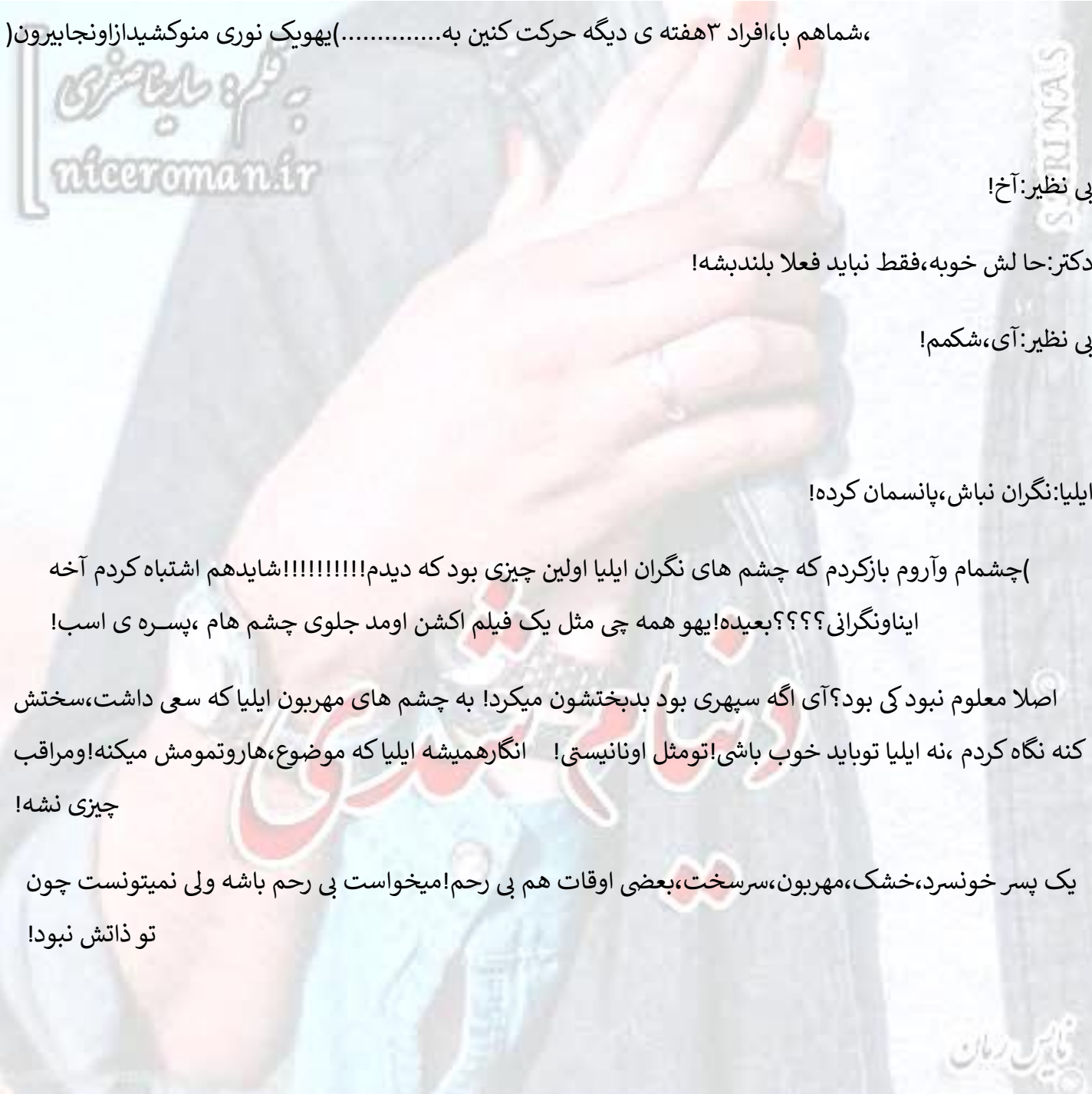
۴ تا عکس بزرگ که همشون قشنگ بود، ۲ تا هم اونور، که اونا هم چیزکی از اون

۴ تا داشتن، چندتا، تیرتفنگ بود که روی یکی از اون دو تا عکس، بود بالای عکس نوشته بود (ارمیا!) یک تیرهم دقیقا

وسط سر یکی از اون چهار تازده بود، بالای بن نوشته بود (آراد)

یهو یک صدایی اومد، صدای یک مرد میانسالی بود که میگفت: نیما، کار شو خوب بلده، و تو، ارمیا ما باید برای شب بریم

، شما هم با، افراد ۳ هفته ی دیگه حرکت کنین به.....) یهویک نوری منو کشید از اونجا بیرون



بی نظیر: آخ!

دکتر: حالش خوبه، فقط نباید فعلا بلند بشه!

بی نظیر: آئی، شکمم!

ایلیا: نگران نباش، پانسمان کرده!

(چشمام وآروم باز کردم که چشم های نگران ایلیا اولین چیزی بود که دیدم!!!!!! شاید هم اشتباه کردم آخه

اینا و نگرانی؟؟؟؟؟ بعیده! یهو همه چی مثل یک فیلم اکشن اومد جلوی چشم هام، پسره ی اسب!

اصلا معلوم نبود کی بود؟ آی اگه سپهری بود بدبختشون میکرد! به چشم های مهربون ایلیا که سعی داشت، سختش کنه نگاه کردم، نه ایلیا تو باید خوب باشی! تو مثل اونانیستی! انگار همیشه ایلیا که موضوع، هارو تمومش میکنه! و مراقب چیزی نشه!

یک پسر خونسرد، خشک، مهربون، سرسخت، بعضی اوقات هم بی رحم! میخواست بی رحم باشه ولی نمیتونست چون تو ذاتش نبود!

نظیر: یعنی، شماها برادرین با اون اسب؟



ایلیا، با پوزخند: به تو ربطی داره؟ تازه، تو، نه، شما! یادت نره توفقط یک خدمتکاری!

نظیر با حرص و بغض: بله، بله!

(با حرص، سرم روبه طرف مخالف چرخوندم، پسر بی ادب، چرا، اخلاقش یهو عوض شد؟! شاید برای بار اول خیلی زیاده روی کرده بودم! بعد از یک ساعت که داخل اتاق بودم خوابم برد!)

{به، صحنه ی روبروم زل زدم، یک مرد میانسال شیک، روی یک مبل سلطنتی نشسته بود و یک لبخند بیرحمانه زده بود! تا پسر هم دورش بودن، اونا هم آشنا بودن، کجا دیدمشون یعنی؟؟؟؟}

یهو تصاویر غیب شدن و من هم با نفس نفس زدن بیدار شدم! وای خدا!!/

رفتم لب پنجره ی بزرگ کنار اتاق، بعد اون اتفاق لعنتی (چاقو خوردن!) (ایلیا دستورداد منو بیارن تو یک اتاق بهتر! و من هم خیلی ازش ممنون بودم! به استخر بزرگ کنار حیاط، نگاه کردم چه وسوسه انگیز بود! کاملا معلوم بود که خیلی تمیزه! شیطونه میگه همین الان لباسام رو در بیارم و شیرجه بزنم تو آب و یک دل سیر بپر بپر کنم! هههه! یعنی الان اون بی رحما خوابن یا بیدار؟

ایشالله یک شب که خوابیدن خواب به خواب بشن، و من صبحش برم سرقبرشون و الفاتحه! خیلی خب باشه حلوا هم بامن قول میدم با پول خودم درست کنم! چه کنم دیگه مهربونم و دل رحم!

هدفونم رو گذاشتم تو گوشم، بعد از کمی عقب و جلو کردن به آهنگ، دلخواهم رسیدم! یاد گذشته، باز منو کشوند به اعماق دریای سیاه غم!

[قرار نبود، تنها ببری! قرار نبود جدا بشی!]

[قرار نبود تو خواب خوش تو این همه رویا باشی]

[به حد، کافی دل من، تو بهت این حادثه مرد]

دنیا شدی

بی

[به امیدت، سرمیکرد که از تو هم، صاعقه خورد]



(واقعا هم همینطور بود، بعد از اون اتفاق، دل منم بی رحم شد، به امید، روزی بودم که باز ببینمش، قرار نبود که تنهام بزاره، قرار نبود تنها بره، ولی رفت!)

[قرار نبود تو این قفس، بمونم چشم انتظار]

[بری با عشق خودت، من بی خبر از این قرار]

[قرار نبود، این عشق پاک، به دست، توبشه هلاک]

[تو باشی سهم آسمون، و من اسردست خاک]

[دنیا، تو آبی باشه راه تو، توی آبادی]

[من پس بدم تا وانتو، تو حسرت آزادی]

(اهنگ تاوان از سامان جلیلی)

(با، حق، به آسمون چشم دوختم، آره تو نباید میرفتی، و تنهام میزاشتی، قرار نبود بری!)

فصل دهم:

(دو هفته بعد)

امشب باید، شروع کنم، دیگه بسته هرچی صبر کردم! سپهری، بهم اعتماد کرد، نمیشه که، رهش کنم، باید یا یک ساعت، دیگه منتظر بمونم، همونطور که ایلیا گفته بود:

(یک هفته قبل)

بی نظیر: ایلیا خان، اونی که به من، چاقو، زد کی بود؟؟؟؟

(زمان حال)

به ساعت نگاه کردم، یک ساعت شده بود، جوری توفکارم غرق شده بودم، که گذز، زمان رومتوجه نشدم، کلاه، مشکیم وگذاشتم ولپتابم رو دراوردم، ویک یکی، دوربینارو، ازکارانداختم! (هاهاهاها) ماینیم دیگه! گاماس گاماس، رفتم، دم اتاق آتیلا راد! دوباره، کاغذ، رو دراوردم و خوندم = سلام آقائے آتیلا راد!

اومم سال تولدت: ۱۳۷۳ هه درستہ؟ خوبہ!

اومم تولدتم ۱۸ شهریورہ؟ ۲۵ سالته، تک فرزندی درستہ؟ میدونم!

همین الان بگم: نه آرادم، نه آتین و نه ایلیا! /

راستی هفته ی بعدهم میخان، بهت حمله کن، میدونم که میدونی کیا! نمیخان بزارن اون ۲۰ تا دختر، رو بفروشین میدونی اون ۲۰ تا دختر کیان؟ اوہ معلومه که میدونی! چه سوال احمقانه ای پرسیدم نہ؟ سعی نکن بفهمی من کیم؟! چون سعیت بی نتیجست! بای)

(خب! خ به دیگہ، کاغذ، روتوی پاکت گذاشتم، از زیر در انداختم داخل!

واااای کی میخاد ۱۰۰ تاپله رو دوباره برگردہ؟ من کہ ہلاک

شدم، کلا ۱ ساعت پله ها طول میکشه!

اوممم خب یک ساعت پله ها! یک ساعت خوابیدن! نیم ساعت دشوری! یک ربع مسواک، ۲۰ دقیقه آهنگ

خوندن، ۳ ساعت آهنگ گوش دادن، خب چندساعت شد؟؟؟ وووای الان ساعت: ۱۲:۱۵،، اوہ کی بخوابم؟ گمونم باید

از آهنگ امشبم، بگزریم)

(فردا صبح)

و خود این تمام غذاها و عصاره های آتیلا خان و می بره درررک! خودش دوست داره خوش خدمتی کنه خب بکنه! ایشالله که به پای هم پیر بشنوبچه هاشون به سعادت و خوشبختی برسند خخخخخ!

ادنا با جیغ: وووای، بی نظیر ساعت ۸ شد بدو صبحانه ببر برای ایلیا خان!

(ایش، خان؟؟؟ اون خدمتکار رعیت هم نیست چه برسه به خان! وایسا ببینم مگه رعیت و فقیرها هم خدمتکار دارن؟ خخخخ) بی نظیر: ای وای! راستی میگی، فعلا!

(بعد از، کارای لازم، صبحانه مفصلی آماده کردم، رفتم به اتاق ایلیا! در زدم که گفت: بیا تو!

(رفتم داخل که ای دل غافل! پسرحیا کن، بی حیایی رو رها کن! حالا مگه این چشم بی صاحب من درویش میشه؟ آخ اکبر داداش، کجایی که برای من غیرتی بشی؟ خخخخ،،،، پسرا خارجی بی حیا بی، بی ادب، با موهای خیس یه حوله دور کمر جلوم با یک لبخند ژکوند و ایستاده! "!!!!!!")

ایلیا: علیک سلام!

(راستش بعد همون اولین دیدار بهشون گفته بودم، که مادرم ایرانی بود دیگه باهام ایرانی حرف میزنن!)

(نویسنده:

آراد و آتین و ایلیا فقط با بی نظیر ایرانی حرف میزنن، بابقیه انگلیسی یا فرانسوی حرف میزنن، ولی آتیلا هیچوقت ایرانی حرف نمیزنه! یعنی بلده؟؟ یا دوست نداره؟)

ایلیا: چرا خشکت زده؟ صبحانه رو بیار دهه!

(کوفت دهه، زهرمار دهه! خب تو اول لباست و بیوش بعد... جلوی چشم هام ،،،،، اره جلوی چشم هام حولشو باز کرد که من یک جیغ فرا بنفش کشیدم که بیچاره هول شد و حوله رو دور قفسه سینش بست دوباره یک جیغ کشیدم که اومد جلوی دهنم و گرفت و برد روی تخت و خودشم جلدی حاضر شد! آخیش! یهویک اخم وحشتناک بهم کرد که ، فکرکنم تختش رو خراب کردم و بعد از اون پوزخندای معروف ، مارکلیارو زد!

تلفن اتاق زنگ خورد، یک نگاه به تلفن کرد و جواب داد!

ایلیا: الو! آتیلا؟

.....

ایلیا با داد: چی؟ کی؟

.....

ایلیا با فریاد: یعنی چی؟ یعنی کی میتونه باشه؟ چی نوشته بود؟

.....

ایلیا: نه کار من نبود! مطمئن اتمین و اراد هم همچین کاری نمیکنن!

.....

ایلیا: مگه میشه؟ چطور همه چیزه تورو میدونست؟

.....

ایلیا: ا،،،، از..... فروش بعدیمونم خبرداشت؟

.....

ایلیا با عصبانیت: خیلی خب، بای!

(تازه فهمیدم، چیزایی که من نوشته بودم و میگن!)

(ایلیا که انگار تازه متوجه من شده بود با سردرگمی به من نگاه انداخت وگفت: چیزی نمیخورم ببرش!

بی نظیر: اچه چرا؟



(با، ناراحتی دستی روی سرم کشید، و رفت، سمت یخچال و یک آب، برام آورد، یک نفس سرکشیدم و گفتم: مرسی بی

بی!

بی بی: خواهش، میکنم، دخترم، نوش جونت مادر!

(یهو، ادنا واعطیه اومدن داخل، ادنا هم سن وسال خودم بودواعطیه هم ۳۷، ۳۸ سالش بود! بی بی هم

۸۷ سالش بود، و، زنی مهربون!

ادنا: وایی، بی نظیر، وقتی رفتم، اتاق آتین، یهوتلفن، زنگ خورد، وای آتین اینچنان، داد میزد که نگو! بعدم سرم داد زد ورفت بیرون وبه سمت پله ها، وای بیچه ها، انقدر، دوست دارم، بدونم اون پله ها، به کجا ختم میشه!

اعطیه: منم همینطور، آقاآراده همون طرف یعنی اونجا چی ه؟؟؟؟!!!

(می خاستم بگم برین، خداروشکرکنین، که ندیدین، اون بالارو وگرنه الان باید خُرمای، هفتمتون و بی بی پخش میکرد!)

بی نظیر: اولاً، ادنا خاااااااااااا، فضول! آتین نه واقا اتین! دومافضولی موقوف، یهو دیدی داری به پله ها فکر میکنی، یک گوله حرومت شد، سوما اعطیه جوون اینا صدتا سوراخ دارن، هرکدوم هم یک چیزه! ولشون کنین بابا، خودمونو عشقه!!!!

(وپاشدم وهمونطور که می خوندم! یه قرهم درکنارش میومدم!

باشیطنت خوندم=خب! آقایون، خانوما، همراهی، کنین لطفا؟! دیجی بی نظیر! بلا، ای بلا بوی گل گندم بلا اون قد رعنا، پراز ناز وکرشمه! حالا همه باهم! صدداها نمیاد! حالا یارم بیااا مارکل ام بیااا....

بی بی: اااااااااااا... بی نظیر مادر! این کارا چیه؟ قباحت داره عزیزم، الان یکی بیاد چی فکر میکنه؟

بی نظیر: بی بی، قوربونت برم! کی میخاد بیاد؟؟؟ اصلا کسی اجازه داره که بیاد؟؟؟ اگه بیاد که بنگ بنگ مغزش می پوکه! فقط

منم واعطیه وادنا وشما، بااون سه تا که نیستن!؟

[بازخوبه، اعطیه وادنا و بی بی رو اون ۴ تا چون این خدمتکارا قابل اعتماد بودنرواز ایران آوردن، ولازم نیست انگلیسی، حرف بزمنم، والا وگرنه سوتی رو میدادم! اوه اوه باید برم ببینم امشب به شازدمون چه نامه ای بدم! با اجازه ای گفتم ورفتم به اتاق خودم ویک کاغذ و خودکار گرفتم و شروع کردم=

(سلام آقای عصبی!

خوبی؟! اوه هزار حدس بزمنم، داری میسوزی ازاین که نمیدونی من کیم؟؟؟؟؟؟!

راستی مراقب خودت باش!...اون، ۲۰ تا دختر، روبهتره، نبری ساحل! تا بفرشیشون، ببرشون جای دیگه! آتیلا راد، ملقب (به) مارکل بزرگ (هروقت فهمیدم که وقتش شده خودمو نشون میدم! دیگه اونش به، تو بستگی داره! بای!)

(دوباره با لپتاب دوربینارو از کار انداختم! وکار دیشب وانجام دادم، بماند که چقدر به اختراع کننده پله فحش دادم، و بدو بیراه گفتم!

آقا ما فهمیدیم، که تو باهمه فرق داری! مارکل بزرگی! رعیسی! قلدری! بی رحمی! بی شخصیتی!،، اوخ چیزه یعنی باشخصیتی.....

دنیا شدی

وجدان: عزیزم،، تو چیزی نگو لطفا؟!)!

اه تو ساکت شو همیشه تو افکار من میای!

فارس رمان
وجدان: ادب نداری که!

اقا، ایا کشتن وجدان حرام ومشکل شرعی داره؟

وجدان: چه، غلطاً،،، معلومه که مشکل شرعی داره!

من دیگه حرفی ندارم!

(۳ روز بعد) ساعت ۲۲ شب)

بین ارمیا، فردا شب باید، کارهاتون و شروع کنین، تعلل روجایز نمیدونم، اوکی؟

ارمیا: بله، خیالتون، راحت چنگیزخان!

(بانفس نفس، زدن از خواب بیدار شد ماین دیگه چه خوابی بود؟؟؟ چنگیزکیه؟ مغول؟ خخخخخ! وجدان: یعنی چنگیزخان مغول زنده شد؟ عجباً دیگه به مرده ها هم نمیشه اعتماد کرد!)

به به، امشب با وجود اون چنگیزجون و وجدان، گرام، چه شبی است شب خلا است امشب! این ویلا پر از پیر و جوان است امشب!!! (خخخخ) اهل، دل ها بقیش و میدونن خخخ)

از اونشب به بعد.....

فصل سیزدهم:

از اونشب، به بعد، همه ی شب ها به آتیلا خان، نامه می دادم!

اوف الانم که خوابم نمی برد، تصمیم گرفتم برم یکم تو راهرو راه برم، خدایا چرا انقدر من دلهره دارم ؟ با استرس

داشتم، راه میرفتم، که یهو کشیده شدم به عقب!

خواستم کولی بازی دربیارم، که جلوی دهنم و گرفت! و کنارگوشم گفتم =خفشو، تادندونات و تو دهن مبارکت خورد نکردم! و نندا ختمت جلوی گرگی! تا تیکه پارت کنه و از گوشت و خونت لذت ببره! مفهوم؟؟؟؟؟

(حالا، من تو این موقعیت توفکر این بودم که کیه که به انگلیسی، به جای فرانسوی حرف میزنه! اصلا کسی تو این خونه نبود، که بامن غیر ایرانی حرف بزنه! چون همه می دونستن که من ایرلنی بلدم، پس این کیه؟؟؟؟؟!

یا خداوند متعال! یهو، دستمالی روی بینی ام قرار گرفت که از بوی تندی که، روی دستمال بود بیهوش شدم!

دنیا شدی

(بانور، شدیدی که، تو چشمم میخورد غرغرکنان یک غلت زدم، که با کله رفتم تو دیوار! آه پدرتو! چشمم رو آروم باز کردم که!!!!

یا قرآن!!!!!!

دیدم یک پسری کنارم خواب، که منم با غلت مستقیم رفتم تو شکم صفتش! معلومه ورزشکار این یارو!

دنیا شدی

این کیه اصلا؟؟؟؟؟؟ ع،،، این

،،،، این که آتیلا!

بی رحم ترین پسر جوون!

مارکل بزرگ!

یکهو مغزم جرقه زد!

بیدار شدن! قدم زدن تو راهرو! چنگیز مغول! دستمال! بیهوشی... ای وای دزدیده شد ددددم!!!

ای خاک بی حیثیت شد ددددم!

(وجدان: باز تو خودتو تحویل گرفتی؟)

مگه من چمه؟؟؟؟

(وجدان: چت نیست؟)

لطف کن اون دهن اسطبل مانندت و ببند! !

(وجدان: اصن من رفتم)

یهو یک نفر گفت:

You?? ?

(شما؟/ تو؟)



(ای، یجوری بزنت که صدای، واق واق، سگ روبده احمق،،، به هر جون کنندی بود گفتم: لوم! =) لبم)



(شیطونه میگه بزنت دهنشو سرویس کنما! ایش، اتیلا که دید چیزی نمیگم، وفهمید واقعا نمیتونم حرف بزنت گفت: یعنی چی که جای دخترارو فهمیدن؟؟؟؟ چرا نامه میدی؟ اصلا گیریم که تو راست میگی ازکجامیدونی؟/

(ووووی حالا اگه بهش بگم همه ی اتفاقات رو تو خواب دیدم میگه حتما دیوونه شدم! اصلا درک! دنبال یک

کاغذ و خودکار گشتم)

روی میز دیدم رفتم و نوشتم: بعضی اوقات که میخابم! راستش دیشب هم (کل خوابم و نوشتم) و دادم بهش!

اتیلا با بی رحمی: بنال این چیه؟

بی نظیر: بوتون! (= بخون)

اتیلا: چی؟

(اه، ادعای بافهم بودن میکنه ولی از هر نفهمی، نفهم تره!)

بی نظیر: کاغذو بوتون (= کاغذو بخون)

(مثل اینکه فهمید، چون با اخم شروع کرد به خوندن، الان میزنه زیر خنده! وای انقدر دوست دارم خندشو

ببینم! یعنی میشه بخنده؟؟؟؟ وای خداکنه مثل ادم بدا نخنده مثلا: هاهاهاهاه!

یهو اتیلا گفت: چرا باید بهت اعتماد کنم؟! اونم به خوابت؟! اصلا تو کی هستی؟ یه خدمتکار نیستی نه؟؟؟؟!

(ووووی حالا چی بگم؟؟، فکر کن بی نظیر بدووووو)

روکاغذ نوشتم: من واقعا یک خدمتکارم به مسیح قسم! که چندشب دارم خواب ایچیزارو می بینم! همه ی مشخصات شماروهم تو خواب دیدم!؟



یاقران!

اینا، تا حاضریشن! تا از ۱۰۰ تا پله بیان بالا که کم کمش! نیم ساعت طول می کشید! چرا انقدر زود رسیدن؟؟؟

بی نظیر با درد لب: چلال، سلاسه، زولی اج صلتا چته باجا) توله (دلیقله؟؟؟؟؟

(معنی: سلام، شما چجوری از صدتا پله میان بالا؟ اونم تو دو دقیقه؟؟؟)

اتین اومد یوی زد تو دهنم وگفت: توله خودتی عوضی! (وپوزخند زد)

اتیلا: اتین... نگفت توله! گفت تویه!

ایلیا با تعجب: لبات چیشده//؟؟؟؟؟

آراد: اصلا، این کلفت اینجا چیکار میکنه؟؟؟

(اتیلا همه چیزو براشون، توضیح داد، اتین سرسخت مخالف بود و میگفت: امکان نداره!

ولی ایلیا، می گفت بهتره، یه بار بهش اعتماد کنیم!،

(فردا شب) مان

خلاصه، اونشب، فرا رسید! آگه حرفام راست بود، که مطمئن راسته! مطمئن، بهم کمی اعتماد میکردن! از ایلیا، به شدت خوشم اومده بود، و، واقعا، یه گوله عشق بود! مطمئن بودم آگه بفهمن راست گفتم، ایلیا بامن مهربون ترمیشد!

همه سوار، بنز، مشکی، افا گرگه) همون اتیلا (بیچاره دخترایی که امشب قرار بود فروخته بشن یا شاید هم!.....

توی راه حوصلم پوکیده رسه خشن یک نگاه تهدید گرانه، به من می انداختن! یک نگاه خشن به بیرون! کلا خود، درگیری

دارن منگل ها!

نیمه شب
niceroman.ir

وجدان: جرعت داری همین حرفتو بلند بگو!

مگه می ترسم؟ الان میگم!

بی نظیر با شجاعت: الحق که همتون

(یهو، آتین و آتیلا از آینه جلو، و آراد و ایلیا، از دو طرفم، به من نگاه کردن اونم خشن!!!!!!)

دسام شدی

بی نظیر با هولی: هیجی! میخاستم بگم خویین؟/؟؟؟؟؟

(هر ۴ تا، با چشم غره گفتند: ببند! وگرنه یه تیر حرومت!

نیمه شب

(بعد خیلی ریلکس دوباره، شدن مثل قبل!)

درد نهند!

فکره دینا منی

(وقتی رسیدیم! هر ۴ تا پیاده شدن، و دختر ها رو بردن سمت ساحل! بعد از ۱۰ دقیقه، که داشتم از استرس میمردم! تیر اندازی شد!!! و دخترها یکی پس از دیگری به خون آلوده شدن! / قلبم عین گنجشک تالاب تولوپ میزد! داشتم از عذاب وجدان میمردم ولی چرا؟

پسرا اومدن تو ماشین و حرکت کردن!

بی نظیر با ترس: ایلیا خان! پس چرا کاری نکردی؟؟ او نأ مردن!

(وهق هق ام سرگرفت)

ایلیا: بی... بی نظیر، امشب فقط میخاستیم ببینیم راست میگی یا نه؟! میخاستیم کارشونو بکنن که نفهمن ما فهمیدیم! بی نظیر تو الان یک قدرت ناب داری! همه ی کارهاشون رو تو خواب می بینی! مابه تو نیاز داریم!

آتیلا: البته باید باشه!

آراد و آتین و ایلیا با داد: آتیلا؟!!

ایلیا: چیه؟

آتین با تعجب: تو! حرف زدی؟!!

اتیلا: خب که چی ؟

آتین باصدای اروم: هیچی!

اتیلا: یک بار دیگه الکی چیزی بگین خونتون حلال!

هرسه: اوکی!

(وا!! مثلا میخاد بگه رعیس منم؟ باشه بابا فهمیدیم تو قلدری ایش!

فصل شانزدهم:

آتین منو، باخشونت و کینه کشیدتویه اتاق! که از قضا، همه هم بودن! من نمیدونم این آتین و آتیلا، چرا، انقدر بامن بدن؟؟؟ انگار ارث ننه، باباشون و خوردم و یک آب هم روش! اونم چه آبی! خنک و یخچالی!!!

آراد: تو از امشب، اتاق کنار ما، می خوابی! یعنی اتاقی که وسط منو و آتیلاست!

(وا!!!؟! مگه اینا اتاق هاشون پایین نیست؟؟؟؟؟ مگه فقط برای آتیلا، بالا نیست؟؟؟ ؟

بی نظیر: زوای نه! یعنی صدتا پله رو برای هرکار، باید بالا و پایین برم؟؟ ؟

هر چهارتا، چشم هاشون گردشدا!

ایلیا: چی؟؟؟؟ مگه توبا آسانسور نمی رفتی؟؟؟؟

(چی؟؟؟؟ آسانسور؟ آی منو بگیرین! تا خودمون نکشتم! یعنی آسانسور داشت ومن از صدتاپله بالا وپایین می رفتم؟؟؟)

ایلیا: نگو که ازپله بالا وپایین می رفتی هوم؟؟؟؟

آتین خشن وبا پوزخند: حالا گمشو! برووبالا ولی وای به حالت... تأکید میکنم، وای به حالت! به سرت بزنه دزدی کنی! یا.....

ایلیا: آتین! اون الان، ربط به کارهامون داره، وکم وبیش باید، ازکارامون بدونه! یادت نرفته که؟؟؟) ویک نگاه خاص به آتین کرد، که اونم به حمد، خدا لال شد)

آراد: بریم/؟؟؟؟

هرسه: بریم!

(هر، چهارتا حرک

ت، کردیم، وقتی

به چهارتا

آسانسور، رسید

یم، فکم اومد

پایین، آخه خدایی

این چه

دنیام شدی

نیکرمان
niceroman.ir

SARINAS

کاریه؟؟ درسته

چهارتا، آسانسور

باشه ومن ازپله

بالا وپایین

برم؟؟؟؟ هرچهار

تارفتن تویک

نیکرمانی
niceroman.ir

آسانسور،، بابا باکلاس! خب فهمیدیم شما خیلی با کلاسید، من بدبخت، باز باید، ازپله برم !!! رفتم، سمت پله، که

.....

ایلیا: بی نظیر،؟؟ بیا دیگه داری کجامیری؟؟؟ چی؟ رومو، چرخوندم طرفش که، دیدم اون سه تارفتن، ولی

ایلیا، منتظر من! اخه اگه دست من بودمی رفتم می بوسیدمش! ولی خب حیا هم خوب چیزیه!!! رفتم داخل آسانسور، که

ایلیا دکمه روزد، آخیش چی بود اون پله؟؟؟؟ آسانسوراشون هم قایم میکنن؟؟؟ عجب مملکتی شد فرانسه!

موهای بلندم که تا زانوم بود! روپشت گوشم بردم، یهو ایلیا یک سوالی پرسید که یک سخته قلبی رو، رد کردم!

ایلیا: موهای خودته؟؟ یا مصنوعی؟

بی نظیر: نه.... نه، موهای خودمه! ازسه سالگی کوتاهش نکردم!

ایلیا: آها! !

(دیگه، تارسیدن به، مقصد حرفی نزدیم! وقتی در آسانسور باز شد رفتم بیرون که..... دوباره او مدم عقب، چون

دونفری باهم داشتیم میرفتیم بیرون، وجانمی شدیم!

بی نظیر: شما بفرمایید! (اوهوع)

ایلیا: نه، برو!

بی نظیر: نه بابا این چه حرفیه ؟

ایلیا: برو دیگه!

بی نظیر: خب، تو برو، الان در بسته میشه ها!

(دیدم، نمیره، رفتم، بیرون که، باز دونفری رفتیم،

ایلیا: اصلا باهم میریم یکم بیا نزدیکتر!

رفتم نزدیکتر و باهم رفتیم بیرون!

همونموقع که میخواستیم بریم سمت درمشکی رنگ صرای یک میمون اومد که جیغ میکشید!

میمون: وای ایلیا جون خوبی عزیز ؟

(تا حالا ایلیارو اینجوری ندیده بودم همیشه خشک بود ولی الان دستپاچه بود! خخخ، یهو هنگ کردم ایلیا سرش و

گذاشت روی شونم! پسره بی حیای بی ادب!

ایلیا یک چشمک نامحسوس بهم زد که باز هنگ کردم!

ایلیا با لبخونی: فن تراجنپا، بیلتا، چالدد.....

بی نظیر: یا چشمای گرد: جان؟ نفهمیدم!

یهو صدای میمون باز اومد یعنی الین! خدمتکار، اوخ بب خشید، عشق آتیلا!

همونموقع موضوع روفهمیدم!

ایلیا، باداد: بی نظیر؟!

(واا، این چشه؟ صورتتم و طرف اون سه تا کردم که)

قیافه هاشون اینو نشون میداد:

آراد: ماشالله، جرعت!

آتین: خونت حلال! (قیافه هاشون)

آتیل: می کشمت!

(تازه فهمیدم که) گروه گوجه فرنگی (روبلندگفتم! ووای حالا چیکارکنم؟ بهترین کارینه که به روی خودم، نیارم!)

بی نظیر باتک سرفه ای: اممم، خب، بفرمایید، از خودتون پذیرایی کنید، بفرمایید، شمارو به مسیح قسم، آگه نخورین، ناراحت میشم!

(وجدان: وا، خداشفا، الهی عطاکنه، اینجاکه چیزی برای پذیرایی نیست!!!)

وا، خاک به سر آتیل!!! این وجدان، گوربه گوری که راس میگه(!!!!!!)

ایلیا: اهم، اهم، خب، تو باید، همونطور که گفتیم، اتاق، کناری بخوابی،! امام اتاقای اصلیمون هستیم، همین بالا، وهر خوابی دیدی که ربط به، باندا گربه خاکستری داره سریع، به مامیگی! ماهم، یک خدمتکار گذاشتیم، پشت در، اتاقت! که هر وقت توداخل خواب جیغ، کشیدی بیاد، داخل، توهم دیگه خدمتکار نیستی!

(به، ببین از خدمتکار رسیدم به کسی که خدمتکار داره!

بیمه: دنیای من
niceroman.ir

بی نظیر: او که!

آتین: فکر نکن، کاره ای شدی! تو برای ما، جایگاه همون کلفت و داری!

(من، آخر، یا میزنم، اینو میکشم، یا خودمو، اصلا این سه تا، چرا جلوی آتینا، فرانسوی حرف میزنن؟ ولی وقتی تنها هستیم ایرانی حرف میزنن؟؟؟ ای خدایا، دیگه، داره مغزم، از این همه ندونسته ها می ترکه! خدایا، ایلیا با یک چشم غره، به آتین، دست منو کشید و برد تو اتاق بغلی، به ایول! اتاق چقدر شیک!

ایلیا: ای نجات این به بعد اتاق تو! از دست آتین هم ناراحت نشو، اخلاقش همینطوره، دیر می جوشه با بقیه!

(شعله اش، روزی دکن تازودتر بجوشه، والا، ولی، از اونجایی که، هنوز جرعت این حرف هارو نداشتم، برای همین، لال شدم! آخه اینا وضعیتشون معلوم نیست، یهویک، تیر حرومت میکنن! تمام!

ایلیا: خب، فعلا!

(ورفت بیرون، اتاق شیک و قشنگی بود، باکله، فرود اومدم روی تخت، او خیش چه نرم بود! مطمئنا، داخل اتاق، دوربین کار گذاشته بودن! رفتم دستشویی، و شنود رو روشن کردم، سپهری: بی نظیر، دختر میدونی، چقدر منتظر، تماس، بودیم؟؟؟ کجایی؟ چیکار کردی؟ الان...)

بی نظیر: آه، سپهری جان، آرامش، خب الان تو دستشویم!

سپهری: خب راحت باش!

بی نظیر: ههههه، نه ازاون لحاظ، یعنی الان نمیتونم زیاد، حرف بزنم، ولی اعتمادشون وبه دست اوردم، البته خیلی نامعلوم بود! حالا هر وقت کارم انجام شد، براتون توضیح میدم!

(والا اگه میگفتم، دربارہ چنگیزو.... میگفت دختره خل شد) ، فصل

هجدهم:

قلم: نایب سزای
niceroman.ir

سپهری: من به تو اعتماد دارم، دختر، اوکی؟

بی نظیر: اوکی... فقط رایان، میتونم... هین ببخشید، متوجه نشدم به اسم صدات کردم، ووایی منو ببخ.

رایان (سپهری) با عصبانیت: وقت، این مأموریت وانجام دادی، اخراجی دختر فهمیدی؟

بی نظیر با بغض: آقای،، سپهری ببخشید! (بعده هق هق افتادم)

رایان با هولی: ای بی نظیر؟ داشتم، شوخی میکردم باهات دیوونه، باور کردی؟ جانم؟! گریه نکن گلم! لعنت به من احمق، بی نظیرم؟ گریه نکن!

(یهو، دربه شدت زده شد و پشت بندش، صدای داد آتین)

آتین با داد: نگفتم، بهش اعتماد نکنیم؟ بفرما حالا تحویل بگیر! خانم فرار کرد)

ایلیا: آه، وایستا، ببینم چه خاکی باید به سرمون بریزیم!

نایب سزای
آراد: دختره، عوضی!

(هین، یعنی فهمیدن؟ خدا!!! سریع الکی دستاموشستم و آروم وریلکس، رفتم بیرون، به وضوح نفس راحت کشیدن ایلیا رو دیدم)

آتین، یقم روگرفت وگفت: کدوم گوری بودی؟

بی نظیر: تخلیه! ببخشید بهت نگفتم، نمی دونستم دوست داری بیای!

(یه سیلی زد زیر گوشم، که باعصبانیت ایلیا مواجه شد) ایلیا با

داد: بس کن آتین!

آراد: خدمتکار شامت و اورد هرچ ی صدات کرد جواب ندادی!.....

بی نظیر: و شما هم، فکر کردین فرار کردم،؟ یک جوری میگین انگار من خواستم خودموتوی این خطر بندازم، من که

از خدام بودم (من که روحمم خبر نداشتم) اره جون عمم (دارم کمکتون میکنم، باز شک دارین؟ اره آقایون؟

(وبه آتین نگاه کردم، به در گفتم دیوار بشنوه) هاهاهاهاها)

هرسه رفتن بیرون حالا رفتم توفکر رایان (سپهری) چرا اونطوری صحبت کرد؟ گلم؟ بی نظیرم؟ جانم؟ رایان خشک وجدی؟

واا یعنی چی شد؟ شاید کلهش به جایی خورد منگل شد، اره نظریه خوبیه! اوکی منگل شده دیگه چه کنیم؟ وااای نه اگه

سپهری منگل شد یعنی اریایی جاشومیگیره؟ بعد هر روز به من گیر میده، ایشالله اریایی هم کرونا بگیره، بعد من میشم

سرهنگ! هاهاهاهاهاهاهاها وجدان: میشه بچی؟

آره!

وجدان: خب خدا روووو شکر!

چشمام وبستم وبه خوابی عمیق فرورفتم!

بالاخره موفق شدین بچه ها آفرین، دوشب دیگه هم، فروش دارن بایدبرین!

چشم، فقط مایک دختر دیدیم که داخل ماشین بود یعنی کیه؟

حتما دخترمن بود اونم موفق شد!

واای خداروشکر! الین خانم، خیلی زنگ و زیبا هستن!

بله دخترمن، تک!

(یهویک پسر قد بلند، وهیکلی، اومد جلو، ومنم رفتم نزدیکتر که خم شد و منو بوسید! یک جیغ کر کننده کشیدم و بلند شدم)

یهو قوم عجوج مجوج رو، روبروم دیدم! ایناروووو، دوتا خدمتکار و ایلیا و آتین و آراد، همه باهم: خب؟ بی

نظیر: چی خب؟

همه باهم: چه خوابی دیدی؟

فصل نوزدهم:

نایس رمان

همه باهم: خب؟ بی

نظیر: چی، خب؟ همه: چه

خواپی دیدی؟

(خواستم، اذیتشون کنم، ولی دلم نیومد) دلرحمم دیگه)

یک نگاه به خدمتکارا کردم، که رفتن، پس آتیلا کجاست؟ و او؟! ولش باوا، اصلا بهش نمیگم!!!

بی نظیر: اممم، چنگیزخان گفت،!!!!!! وایسین یه لحظه شما دوشب دیگه.. فروش دارین؟

آتین: به توجه؟

(شیطونه میگه).....

ایلیا باچشم غره به آتین: آره چطور؟

بی نظیر: می خان مثل امشب دخترارو بکشن!!!!

آراد متفکرانه: نه، نمی کشنشون، اونشب هم، مجبوری، کشتن! می گیرن و خودشون می فروشن، دیدم این رفت توفاز خودش)

بی نظیر: بعدم، الی....) نه نباید الان درمورد این میگفتم، نمیخاستم

اینوبگم، بعدا سرفرصت، میگم، مطمئن نمیدونن الین دختره چنگیزه) بی

نظیر: اممم، یعنی،،،، چیزه.... آهنگای، الیاس قشنگه نه؟؟؟

بی نظیر:هاااا.....)یهورفتم اونور،اونم باچشم غره رفت،وا چیشد؟این کی بودالان جلوم بود؟وای نکنه آتین بود؟ای وای!!!این پوست سرمنو میکنه که!یاخدا

کی بود؟آتین؟آتی لا؟آراد؟ایلیا؟اه بی نظیر،خاک برسرت،خب ایلیا که به من دراین موارد چشم غره نمیره.آرادهم که ازش بعیده!.....آتیلا هم که الان تواتاق پادشاهیسه!پس می مونه آتین،ای ووووووای!

(نویسنده)

کسی که با بی نظیر دیدارداشت،آتیلا بود،ولی بی نظیرمی دونه چون توخواب وبیداری بود(فصل بیستم:

ظهر:

هرچهارتاسرمیز،بودیم،چون،آتیلا،تواتاقش غذامیخوره!هنوزازچشم توچشم شدن با آتین میترسیدم!

بی نظیر:ببخشید،ایلیل خان،لیواند.....

یهو چشمم به آتین خورد داشت با عصبانیت نگاه می کرد!

یهوبلندگفتم:خب ببخشید،دیگه!

آتین باتعجب نگاه کردوگفت:ها؟

بی نظیر:متاسفم که صبح بهت خوردم،ببخشید،ندیدمت!

آراد:توبهش خوردی؟

ایلیا:اره بی نظیر؟ازقصده؟؟؟؟

(بانگاه،عافل اندرسفیهانه ای به ایلیانگاه کردم وگفتم:نخیر،بی قصدبود!

آتین خشن گفت:دستم انداختی؟توکه به من نخوردی!من اصلا صبح ریخت تورو ندیدم!

(باحیرت، بهش نگاه کردم، این خل شده؟ وایااا، بلندگفتم: توخل شدی؟

آرادوایللیا باداد: بی نظیر؟!

(یهودیدم، آتین کلت روبه سمت سرم نشونه گرفت، یا باب الحواعج، من

مُردم! قبرم کندس، آخه خرچرا جلوی دهن صاحب مردتو نمی گیری؟ وجدان: صاحبش

خودتی گلم!

ایلیا: آتین حواسش نبود، ولش کن!

(اتین به ایلیا، نگاه کرد)

اتین: فقط بخاطره ایلیا!

وکت وپایین اورد، ووای

ایلیا، اللهی من قوریونت

برم، اللهی یک زن خوب

بگیری من ساقدوشت

بشم! چی؟ غلط کرده که

بخاد زن بگیره، اون مال

خودمه!

وجدان: چی؟ چی گفتی؟

بی نظیر باترس: وجدان به روم نیارا یه غلطی کردم!

وجدان: گفתי ایلیا، مال

بی نظیر: نگوووو!

وجدان: گفתי ایلیا مال خودمه!

بی نظیر: ننگگگو، چرا گفתי؟ اه، ایلیا رو دوست دارم!

هرسه: چی؟ بی

نظیر: ها؟

ایلیا با تعجب ب: تو... تو منو دوست داری؟ آتین؟

باپوزخند: توهومی!

بی نظیر: او ممم، یعنی... به عنوان برادر، آره!

(ایلیا یک نفس عمیق کشید و گفت: اها!

آتین: هه!

(از روی صندلی بلند شدم، آرادو ایلیا، با تعجب نگاهم کردن، ولی من با سرعت، رفتم طرف، اتاق! که بومب!

باکله خوردم زمین، اخ ملاجم پوکید، ای دماغم شکست، اخ دستم،،،،

جلوتوبیین دیگه، هی به من می خوری اون از دو ساعت پیش این ازالان، جلوتونگاه کن دیگه!

قلم: ایلیا منری
niceroman.ir

دسام شدی

نایس رمان

ا، اینکا آتیلاست! بدون توجه به من رفت، چی دوساعت پیش؟ ی.. یعنی من به آتیلا خوردم؟ به اتین نخوردم؟ ای وای من این که بدتر از اتین! من چرا به ایلیا خوردم؟ ایلیا خوبه! پسر گل، عشق م..... نه نه خفشو بی نظیر! با اعصابی داغون راه افتادم سمت اتاق جدیدم.....

فصل بیست و یکم:

روی تخت طاق باز دراز کشیدم، هوف، اعصابم خورد بود و خاکشیر بود، چشمم رو بستم، و چند دقیقه بعد به خواب رفتم! [تویک اتاق بودم، آره این همون اتاق بود، شش تا عکس بود، یهو اون عکس ها زنده شدن، شش تا پسر قد بلند و چهار شونه اوه، خدای گن، من می ترسم، اسلحه ها رو نشونه گرفتن سمتم!

یکیشون گفت: اون خاعن، یک خاعن باید بمیره!

یکی دیگه گفت: آره اون باید از این دنیا محو بشه!، یکی دیگه

گفت: بزن تو سرش و کارو تموم کن!

تموم، ش کن اتیلا!

(واون پسر) اتیلا، ماشه رو کشیدو...)

بی نظیر با جیغ: خدای من!

(آتیلا)

با اعصابی داغون حرفای اتین رو گوش دادم، مٹ همیشه حالت صورتتم تغییر نکرد، و فقط فقط، بوز خند زدم، مثل همیشه!

از در رفتم بیرون که..... این صدای جیغ کیه/؟؟

با سرعت رفتم سمت اتاق اون دختره، و در رو باز کردم، که دیدم داره با چشم های بسته التماس میکنه!

بی نظیر: تو... تو رو خدا، نکن اینکارو... من خاعن نیستم، بخدان نیستم، ولم کن!

(باختم داشتم نگاهش میکردم، که یهوگفت: من خاعن نیستم!، آتیلا: چی؟

بی نظیر یهو، پریدوگفت: یاخدا!

آتیلا: منظورت، ازاینکه گفتم، خاعن نیستی چی بود؟ بی

نظیر: چی... چی؟ متوجه منظورت نمیشم!

(یک، نگاه مشکوک بهش انداختم ورفتم بیرون)

(بی نظیر)

یک نفس از سر آسودگی کشیدم، این دیگه چه خوابی بود؟ لعنتی! باید سریع ترپیش میرفتم، وگرنه حتما سوتی میدادم، خدا بخیر بگزر، حالا قلب منم بازی دراورده، اه من چرا باید عاشق ایلیا، شده باشم؟ یهو دوست داشتم برم اتاق ایلیا، اروم اروم، رفتم سمت اتاقش در زدم وگفتم: هستی؟ ایلیا: بله؟ بیا!

(اروم، رفتم داخل برگشت سمتم وگفت: کاری داشتی؟ بی

نظیر: او ممم،،، حوصلم سرفرفت!) جون عمم خخخ)

ایلیا سرشوتکون داد وگفت: اهان! و دوباره مشغول شد، رفتم کنارش نشستم، بهش زل زدم، یهو با سرعت پا شدم)

ایلیا با تعجب: چته؟ بی

نظیر: هی... هیچی!

(وای خدا، این چه حسی بود؟ چقدر عذاب آور بود؟ چقدر عالم خراب شد؟ به سمت در قدم برداشتم، تا برم از اینجا!

ایلیا: !....!

بی نظیر با حیرت: چ... (یه جیغ کرکننده کشیدم) بی

نظیر با جیغ: یا مسیح!

ایلیا زیر گوشم گفت: چیزی نیست، گرفتم تموم شد!

ایلیا با خنده: فعلا که زنده ای!

(بعد کمرم و، ول کرد و با خون سردی رفت سرجاش! اوف مرده شور هر چهار تا تونو ببرن! از اتاق رفتم بیرون، اوف چه

روزی بود امروز لعنتی! یهود را تا ق با سرعت باز شد و ایلیا او مد داخل!

ایلیا بانفس نفس زدن گفت: دوستت دارم!

(یک حس افتضاحی بهم، منتقل شد، حالم بد بود، چرا؟ مگا نمیخاستم عاشقم بشه؟ مگه دوستش نداشتم؟ من چم

شده؟

ایلیا: خب بهت اعتماد دارم، روت تحقیق کردم، خوشحال میشم روی من حساب کنی، تو... برام عین یک

خواهر، مهربونی! تو خیلی.....

(دیگه نمیشنیدم، چی میگه؟ چون یهو یک لبخند گشاد زدم و افتادم بغلش!

ایلیا با حیرت: بی نظیر؟

همون لحظه در زده شد و پشتش صدای (.....)

آتیلا با سردی: هوی دختره، بیایه!.....

(اه حالا الان باید میومد؟ خوبه هیچ وقت پایین نمیومد! خدایا یعنی ایلیا جای برادرم؟ یعنی من الان جای

خواهرشم؟ چرا انقدر خوشحال شدم؟ چرا حالم خوب شد؟ ایلیا باز سرد شد و گفت: من میرم!

(ورفت بیرون، آتیلا یک نگاه بد بهش انداخت و رفت سمت آسانسور!

بی نظیر: آتیلا!

(آتیلا و ایستاد، دستم رو گذاشتم روی شونش، که یک تکون نامحسوس خورد و با سردی گفت: چیه؟ بی نظیر: گفتم که

بیام بیرون! خب؟؟

آتیلا با پوزخنده: شما به کارت برس ایلیا منتظرته! (ورفت) بی

نظیر: یه لحظه وایستد.....

یهو میمون گفت (الین): آتیلا! عزیزم!

(فصل بیست و دوم)

الین: آتیلا عزیزم؟!

(اوف، بازاین میمون اومد)

آتیلا باختم: بیاتواتاقم الین.

الین خردوق گفت: چشم هانی!

(ایش، ویک پوزخندبه من زد و باغروربازوی آتیلا روگرفت ورفتند.

انگاریک لحظه فقط یک لحظه یکی محکم به قلبم چنگ زد! اهمیتی ندادم و دوباره رفتم تواتاقم آخه بگوپسرگل، مرض داری که الکی حرف میزنی؟ توکه کارم نداستی چرا اومدی؟ وای ایلیاروبگو... ایول!

(دوروز بعد)

بی نظیر: آخه... ایلیا میگم وایستا، چی شده؟ ایلیا!؟

ایلیا: ببین، بی نظیر اون چنگیز حیف نون، پیغام داده که می خواد برای آخرین بار این موضوع و جنگ وجدل و همه چیزو تموم کنه برای همین هم داریم میریم و میدونم که درگیری به وجود میاد، پس تو اینجا بمون.

بی نظیر: خدای من! امکان نداره... نه... نه... من میام.

ایلیا: گفتم که همیشه با منم بحث نکن.

بی نظیر: ول.. ..

ایلیا با قاطعیت: تموم.

(ده دقیقه از رفتنشون گذشته بود بار دیاب فهمیدم کجا هستند سریع یک ماشین گرفتم و آدرس و دادم، بعد یک ربع به

محل مورد نظر رسیدیم پیاده شدم، همه جا خاک و سنگ بود خلاصه جای جالبی نبود!

صدای دادو بیداد می شنیدم، پرنده هم پر نمی زد! رفتم جلوتر... پشت دیوار مخفی شدم وای آرادو آتین و آتیلا و ایلیا کلت به دست البته با هشت نفر دیگه روبروی چنگیز و افرادش بودن و تقریبا داشتند موفق می شدند. تقریبا خیالم راحت شده بود. که...

یکی گفت: هوی تو کی هستی؟!

(خواستم جیغ بکشم که جلوی دهنم و گرفت، یک غول بیابونی بود، عوضی یهومن و برد جلو و گفت: آگه کلت هاتون و نندازین این دختر و می کشم!

ایلیا باداد: بی نظیر تو اینجا چیکار میکنی؟ مگه نگفتم نیالعتی؟

(سرم و پایین انداختم کارم اشتباه بود ولی اصلا حق داشتم خب نگران بودم، آتیلا که انقدر عصبی بود الان بود که منفجر بشه، آرادهم استرس داشت و آتین برای اولین بار قیافش نگران بود، یهو هر چهارتا کلت هاشون و پایین انداختن اون نره غول هم که خیالش راحت شده بود ایش. یهو آراد با سرعت یک کلت از کنار بلوزش درآورد و او مد جلو و یک تیر به مُخ اون یاروزد... آخ جون سریع دویدم سمتشون که ...

یک نفر با صدای دلخراشی گفت: آخ!

ایلیا و آتین و آتیلا باداد: آرادا!

(اون هشت تا به افراد چنگیز حمله کردن ولی من هیچی نمی فهمیدم، آراده خاطر من... خدای من! رفتم جلو اشک تو چشم هام حلقه زده بود.

آتیلا برای اولین بار غمگین گفت: داداش خوب میشی الان می برمت.

آراد بانفس نفس زدن گفت: نه... نه... به... آلا... بگین... خ... خیلی... دوستش... دا... دارم...

(آلا نامزد آراد بود و همچنین خواهر آتین) بی

نظیر با گریه: آ... آراد... من...

آراده زور: تق... تقصیر... تو نبود!

ایلیا که اشک تو چشم هاش جمع شده بود با عریده گفت: بی نظیر برو توماشین فقط برو!

بابغض، دویدم طرف ماشین خدای من!

من چرا به این مأموریت اومدم؟

کاش منو انتخاب نمی کردن خدا من باعث مرگ آراد شدم.

درسته که خلافاً کاربوده ولی... ای خدا آلا چی؟ آلا خیلی مهربونه من چطور بهش بگم که عشقت وکشتن؟ وای!

(دوروز بعد)

تو اتاق مثل این دوروز خودم و حبس کرده بودم.

چه زود آرادا ازین ما رفت!

من مقصر مرگ آراد بودم، من.

وای که وقتی آلا فهمید چه حالی پیدا کرد ولی هیچی بهم نگفت، شاید حالش خوش نبود و بعداً باهام دعا کنه ولی حقمه من... من مقصر مرگ یک فرد هستم، منی که اگه سعی می کردم می تونستم آراد و نجات بدم ولی نخاستم که موقعیت شغلیم به خطر بیفته، نمی خاستم که اونا بفهمن کا پلیس هستم خیلی بدمی شد!

یکی بهم نهیب زد: به درک که می فهمیدن حالا که آراد مرد بهتر شد؟

بسته... بسته نمی خام بشنوم!

آخه به من چه؟

دوباره یکی بهم نهیب زد: به توجه؟ واقعا که خنده داره توی خراگه نمی رفتی اونجا آدای ژان وار ژان و در نمی آوردی الان آراد زنده بود. احمق احمق احمق...

جیغ کشیدم: بسته، تو رو خدا بسته، دیگه تحملشو ندارم.

یهوبه هق هق افتادم و همونطور جیغ هم می کشیدم همون موقع در محکم باز شد و یکی اومد داخل چراغ اتاق خاموش بود، نمی تونستم ببینم کیه؟ یهو یکی گفت: چته؟ چرا جیغ جیغ میکنی؟ بی نظیر باهق هق: من باعث مرگ آراد شدم.

آتیا:خب الان چه فایده ای داره تأسف خوردن؟با این بچه بازیات داری ایلیا رو،زجرمیدی اون خودش حالش خوش نی توهم باین کارهات نمک نریز رو زخمش اون ازهمه بیشتربه آراد وابسته بود.



(نمی دونم چی شد؟که پاشدم وتو اون تاریکی تونستم تشخیصش بدم رفتم جلو وژل زدم به چشم های خوش رنگش...یهو خودم وانداختم توبغلش خودمم تعجب کردم ولی نیازبه آرامش داشتم وتوآغوش آتیا آرامش گرفتم!

هرلحظه منتظربودم که منو پرت کنه عقب وکلت و طرفم نشونه بگیره ومنو بکشه...اما درکمال تعجب دست هاشو دورکمرم حلقه کرد!

خدای من...خدای من چی شد؟!

باصدای آروم وپرشعف گفت:ایلیاروفراموش می کنی!

(وسریع عقب گردکرد ورفت بیرون)

زیرلب زمزمه کرد:چی؟ فصل بیست

وچهارم:

(گیج رفتم روی تخت وچشم هام رو بستم...اوف چقدر روزهای نامعلومی در راه بود ومن نمی دونستم روزهای خیلی خیلی بدتری در راه واین اتفاقات در مقابلشون هیچی نبود...هیچی.

آتیا:تمومش کنین...یک بار دیگه صداتون بلندبشه گورتون کندست.

آتین:اون باعث مرگ آراد...ازوقتی اون اومد...اون...

آتیا با داد:خفشو آتین،همین الان!

جالب بود ایلیا چیزی نمی گفت!

این آتین هم بدتر باهام سرلج افتاده بود هم برای آراد که مثل داداشش بود وهم برای خواهرش آلا...هوف.

عجب سالی شد امسال بدبختی پشت بدبختی...!

لعنت به سپهری و آریایی و همه ی بچه های اون کلانتری.

لعنت به من بدبخت...لعنت به این سه تا اوف خدا...دوباره با فکر مُردن آزاد اشکام روی صورتتم سرازیر شد

نگاهم به آتیلا افتاد که دیدم باحرص زل زده به من...وا اینم کم داره ها!

آتیلا باعصبانیت پاشد و رفت سمت اتاق.

ایلیا نگاهم کرد و با شک گفت:بی نظیر ؟

(آخ...ایلیا چقدر دلم برای صداکردنت و بی نظیر گفتنت تنگ شده بود داداشی.

هه داداشی؟یک روزباید خودن تحویلش بدم و اعدام شدنش و ببینم!

خفشو بی نظیر...خب پس چیکارکنم ؟

اصلا هنوز که وقت دارم بهتره این موضوع فکر نکنم.

سرم و به چپ و راست تکون دادم که ایلیا و آتین با تعجب نگاهم کردن!

میخاستم برم تو اتاقم ولی پشیمون شدم و سریع گفتم: آتین...ایلیا...من واقعا متأسفم برای مرگ آزاد، میدونم...میدونم این چیزی و حل نمیکنه و شماهم حالتون بایک متأسفم خوب نمیشه، ولی...ولی فقط می تونم بگم متأسفم...و خودمم بابت این جریان واقعا دارم عذاب می کشم ایلیا می دونم دیگه ازمن خوشت نمیداد، و من لیاقت خواهر بودن تو رو ندارم و آتین میدونم که ازمن متنفری...هرچند از قبل هم بودی، ولی من واقعا شرمزده ام هم برای شماسه تا وهم برای آلا!

من...)(دیگه حق اجازه ی صحبت بهم نداد، باحیرت داشتن نگاهم می کردن..آره خب دختری که برای همه ی حرف هاشون جواب داشت حالا جلوشون داشت از زور گریه نفس نفس می زد، واقعا این حق آزاد نبود، سریع دویدم طرف اتاق قبل رفتن الین رو دیدم که با افاده ازکنارم رد شد

وگفت:قاتل...کثافت توچشمت دنبال همشون هست ولی کورخوندی من آتیلا روبه تونمی دم! ورفت هه فکر کرده همه مثل خودش...تیلا ارزونی خودت، مردی که عاشق باشه دیگه به دختری نگاه نمی کنه جز اونی که عاشقش...خاستم برم تو اتاقم که...وا نرفته چرا داره برمی گرده؟یهو زدم زیرخنده...بی توجه رفتم تو اتاقم...یه جوری باید احساساتم و کنترل کنم این جوری که همیشه خب باید به آتیلا نزدیک بشم...اون میمون که اومد بیرون پس آتیلا تنهاست ..سریع وارد آسانسور

شدم زیرلب آوازی می خوندم که رسیدم ..رفتم طرف اتاق آتیلا...درو باز کردم...بازکردن در همانا و دیدن صحنه روبروم
همانا...خدای من!...

فصل بیست و پنجم:

یک جیغ فرابنفش کشیدم... که الین بایک جیغ چسبید به آتیلاپی که معلوم نیست چقدر خورده که در این حد حالش
بد بود .

نمی دونم چرا بغض به گلوم چنگ انداخت... باچشم هایی که لبالب اشک بود به روبه روم زل زدم ...
آره من عاشق این پسر مغرور شدم... عاشق یک دنده گیاش، عاشق غرورش، ولی چرا الآن باید اینو بفهمم؟!

چرا حالا؟ آتیلا که گیج بود و افتاده بود روی تخت... باحرص رفتم جلو یکی کوبوندم تو صورت الین... که باجیغ
گفت: «هووووش چه غلطی می کنی عوضی ؟

باجیغ و بغض گفتم: عوضی منم یاتو؟ ها؟ که به هرپسری می رسی با چشم هات درسته قورتش میدی؟! هااان؟!

(وموهاش و چنگ زدم و انداختمش از اتاق بیرون... خودم نفهمیدم اون همه قدرت و اون لحظه از کجا اوردم؟!

در و قفل کردم... به در زدنش هم توجه نکردم!...

رفتم روی تخت نشستم و به صورت جذاب آتیلا زل زدم و گفتم: چیشد که اینجوری شد؟!

دستام و لای موهاش فرو کردم بالذت و عشق موهاش و بوکشیدم و به جیغ جیغ های الین بی توجه بودم... بزار
حنجرش پاره بشه ایش .

دستم و اوردم روی پیشونیش آروم کشیدم روی پلک های بستش... که دوتا تیله خوش رنگ زیرش جاخوش کرده
بود... اوه خدایا خل شدم.

دستم آروم کشیدم روی بینی خوش فرمش و در آخر روی لب هاش ...

یهو افتادم روی آتیلا.. درست که دیدم فهمیدم اون منو کشیدتو بغلش!

ای مرموز... نمی دونستم هموز حاش سر جاش اومد ؟ یانه ؟ آتیلا: به

چی می خندی؟!

باترس گفتم: امممم... تو... مَه... ..

آتیل: نج.. حال خوبه .. مورد قبول قرار گرفتم؟!

بی نظیر: اومم.. بدک نیستی!

(انگار یادم رفته بود که دارم با کی صحبت می کنم! باهمونی که می خاست منو بکشه... هه نه من الان اون بی نظیر قبلی نبودم... باجدیت نگاهم کرد و خودشو کشید بالا وحالا جاهامون بر عکس شده بود... قلبم باهیجان خودشو بهم می کوبید... نفس نفس می زدم انگار دوی ماراتون رفته بودم... سرشو آورد پایین و گفت: تی آمو!!...)

(هاان؟؟ چی گفت؟ تی آمو؟ یعنی چی؟ خنگ؟ وقتی قیافه ی گیج ام رو دید یک لبخند خوشگل زد که هنگ کردم... این الان لبخندزد؟ یعنی یکی از عجایبات خلقت؟ خثیهو خم شد وآروم لبش وگذاشت روی پیشونی ام وطولانی نگه داشت.. بعدبلند شد وکلافه چنگ زد به موهاش وآروم گفت: برو.

بی نظیر: آتیلا!؟

کلافه ترشد و در اتاق و بازکرد ورفت بیرون ای خدا... یعنی من کی می تونم بهش برسم؟ ب ا این همه مانع ؟

وای وای.. نکنه تی آمو یک نوع فحش به زیونیه که من نمی دونم؟ اوا خاک به سرم چرا؟ چرافحش آخه؟ کثافت حالش می کنم به من میگی تی آمو؟!

وجدان: اه.. تو مگه می دونی تی آمو چیه؟ بی نظیر:

می دونم که فحش!

وجدان: آها.. آها.. اون وقت از کجا؟؟

باصدای ب لندگفتم: از اونجایی که ...

یک: به تو مربوط نیست.

دو: چون آمو به شیرازی میشه مرد... و تی هم معلومه دیگه تی پس معنیش میشه: تی عموت! خدایا به عموی من فحش داد؟ کثافت چطور جرعت کرد؟ من روی عموم حساسم.. بهم برخورد.. این اصلا آدمه که من عاشقش شدم؟؟ من روعموی خودم غیرت دارم...

وجدان: تو اصلا عمو داری؟!؟

اوا.. آره عمو ندارم!

یهو با جیغ گفتم: آخه.. من چ...

فصل بیست و شش م

دلوزدم به دریا... یعنی چی؟ تاکی تو دوراهی بمونم؟ حداقل باید بفهمم .

بادو رفتم پشت در اتاقش یک نفس عمیق کشیدم... و رفتم داخل روی تخت دراز کشیده بود و ساعد دستش روی

پیشونی اش بود... دستم و زدم به کمرم و گفتم: آتیلا؟ آروم در همون حال گفت: مگه نگفتم بدون در زدن نیا داخل؟!؟

بی نظیر: آتیلا؟

آتیلا: جواب من چی شد؟ بی

نظیر: آتیلا؟ آتیلا: من سوال

کردم ازت!...

بی نظیر: آتیلا؟

باحرص باشد و من محوزیا ییش شدم... آه خودت و جمع کن بی جنبه.

بی نظیر: نظرت راجب من چیه؟ لطفا جدی باش.

باتعجب نگاهم کرد... یهو پوزخند زد وگفت: من راجب تو فکر هم نمی کنم که بخام نظربدم.

بی نظیربا بغض: با... باشه.. مرسی.. که گفتم.. ومن ومطمعن کردی .

پشتم وکردم بهش و اجازه دادم اشک هام بریزه روی صورتم... یهو از پشت کشیده شدم و مجبوری صورتم و طرفش

کردم.

آتیلا با جدیت: اشک هاتو پاک کن.

ناخداگاه ازش حساب بردم واشک هام وپاک کردم.

مثل منگل ها نگاهش کردم این الان چی زرزد؟ وجدان:

بادب باش.

گمشو وجدان... این الان گفت برم بغلش؟؟ دید هیچ کاری نمی کنم منو کشید تو بغلش و گفت: تی آمو.

یهو گفتم: وا... تی آمو چیه؟ تورو خدا بگو!

آتایلا: به موقع میفهمی .

اه لعنتی این هم که هیچی... یهو بدون این که بفهمم دارم چیکار می کنم پاشدم.. با تعجب نگاهم کرد.. محکم لب هام وگذاشتم رو لب هاش چون تعادل نداشت از پشت افتاد روی تخت.. سعی کرد منو از خودش جدا کنه ولی نتونست. کمرم و چنگ زد که این نشونه از حال خرابش بود.. انگار از حضورم سست شده بود... و اون روزاز دنیای دخترنم با رضایت کامل وداع کردم) فصل بیست و هفتم

باگنگی از خواب بلند شدم که... یا خدا.. من چرا نمی تونم تکون بخورم؟ بعد از دست وپازدن فهمیدم تو بغل

آتایلا هستم.. خیلی زود اتفاقات و به یاد اوردم ..

وجدان: احسنت.. تو این چیزا هوشت بالاست.

زل زدم به آتایلا... خوا خواب بود... آروم خودم و تو بغلش جا کردم و سرم و تتوی بغلش اش گذاشتم... آروم

ساعت و نگاه کردم نه صبح بود.. دیگه الانا باید بیدار می شد.

هنوزیک ثانیه نشد که گفت: اوف!..

یهو سرش و با سرعت چرخوند و باحیرت نگاهم کرد.. یعنی یادش نبود؟!

آتایلا یهو خونسرد شد وگفت: خوبی؟ بی

نظیر باذوق: اوهوم!...

آتایلا: نباید این کارو می کردیم.. صبرکن.. هیس... حالا که این کارو کردیم.. بهتره بگم.. تی آمو به اسپانیایی یعنی دوستت دارم... ژوتم .

(نویسنده: به فرانسوی یعنی دوستت دارم)

(ژوتم.. رو دیگه فهمیدم.. گفت دوستت دارم.. خیر سرم الان تو فرانسه هستما... وایی داشتم از ذوق می مردم)

آتایلا: فقط.. یک چیز... دوست ام داری ؟

(واای.. واای.. آتایلای مغرور و خشن کجاست؟! (بی

نظیربا قاطعیت: عاشقتم.

یهو او مد بغلم کرد و گفت: هیچ وقت فکر نمی کردم عاشق بشم.. همیشه با همه سرد حرف می زدم..

بی نظیر: یه لحظه... یه لحظه.. خب.. چرا ایرانی حرف نمی زنی؟ چرا؟

آتایلا با خشم: یک روزی عاشق یک نفر بودم.. تو تهران.. بهم خیانت کرد.. دیگه به خودم قول دادم.. هیچ وقت.. ایرانی

حرف نزنم.

(نمی دونم چرا بغض کردم.. یهو یک چیز قلبم رو انگار از کار انداخت.. آتایلا عاشق یک نفر بود؟؟ خدای من)

بی نظیر: تو یکی رو دوست داشتی ؟

آتایلا: آره.. ولی بعد ترک کردنش فهمیدم فقط یک عادت بود.

بی نظیر: ک.. کی.. بود ؟

آتایلا: می شناسیش..

بی نظیر با حیرت: ک.. کی ؟

آتایلا: الین..

(یهو چشم هام سیاهی رغت و نزدیک بود بیفتم که تو زمین و هوا منو گرفت)

آتایلا: بی نظیر!!

(هیچی نگفتم که محکم بغلم کرد و گفت: عزیز من دیگه تموم شد همه چی... من الآن. الین وحتی آدم هم حساب نمی کنم.. می فهمی که....؟

(باچشم هایی که لبالب اشک بود نگاهش کردم که مطمئن گفت: من فقط تورو می خام.

(وقتی آتیلا انقدر مطمئن حرف می زد مگه می شد من قبول نکنم؟! دستام و دوطرف صورتش گذاشتم و

گفتم: بهت اعتماد دارم.

اومد جلو من و بوسید و باشیطنت گفت: کی دلش غذا میخاد؟ من که خیلی گشمنه.

باخجالت گفتم: اوهوم.. منم.

آتیلا: پس بزن بریم.

(خدایا این واقعا آتیلا بود؟ من فقط خشن دیدمش)

بی نظیر با خواهش: همیشه حداقل وقتی پیش منی ایرانی حرف بزنی؟!)

فصل بیست وهشتم

بی نظیر: همیشه حداقل وقتی پیش منی ایرانی حرف بزنی؟ آتیلا با اخم

غلیظی گفت: نه.

بی نظیر: خواهش... خواهش.. تورو خدا... التماس.. تورو چون من.. آتی؟ تولو خدا.. ال

آتیلا با کلافگی: همیشه چند ثانیه حرف نزنی؟!)

(نزدیک بود از خنده به دیاری باقی بپیوندم.. ولی ظاهرم و حفظ کردم و با مظلومیت نگاهش کردم که گفت: خیلی خب..

اوکی .

یه وگفت: دوستت دارم .

(انقدر لحن اش باحال بود که فهمیدم قبلا هم از اینجا رفته تهران چون معلوم بود که ایرانی یادگرفته... چون

لحجه داشت.. دوست داشتم برم لپش و بکشم اووف.

بی نظیریا حیرت: آ.. آتیلا.. تو.. عالی.

یک لبخند خوشگل زد که غش کردم انگار حالم و فهمید که گفت: بریم .

(وانگشت هاشو قفل کرد تو انگشتام و رفت بیرون.. قبل اینکه اعتراضی کنم.

نیمه: پایتزی
niceroman.ir

رفتیم سر میز که الین و آتین و ایلیا برگشتن سمتمون و در یک زمان چشم هاشون گرد شد .

هرسه باهم گفتند: آتیلا؟

آتیا: بله؟ الین: تو...

ایلیا: دستاتون...

آتین: کنارهم... آتیلا تو به چه حقی...

آتیا خشن و سرد: آتین برای من تأیین تکلیف نکن من هرچیزی و که بخام میتونم، انجام بدم.

همه با حرف آتیلا.. ساکت شدن.. هردونشستیم که الین با خشم پاشد وگفت: آتیلا پاشو.

(دختره میمون انقدر دلم می خاد بزخم زیرگوشش) آتیلا: بگو

؟

الین باجیغ: آتیلا... باشه بلندنشو.. ولی خوب گوش کن.. از وقتی این دختره عوضی.. اومد.. تو دیگه به من توجه نمی

کنی.. این آگه از اینجا نره.. به مسیح قسم که من میرم.

آتیا ریلکس: خب برو.

الین با گیجی: چی؟

آتیا: آگه می خای برو.

(خرذوق به آتیلا نگاه

کردم که یک چشمک

نامحسوس بهم زد.

(جان؟! این الآن از من دفاع کرد؟خدایا امروز پس نیفتم خیلہ.

ایلیا با لبخند خوشگل:داداش..باورم نمیشہ!

الین ہم باشد و با عصبانیت رفت آخی ش

آتین:خب پس بالاخرہ آتیلا رو تور کردی.

جان؟من تورش کردم؟

آتیلا:آرہ دیگہ..انقدر اومد جلوم کہ بالاخرہ موفق شد.

(ویک لبخند شیطون بہم زد قرمز شدہ بودم از خشم..چی؟من رفتم جلوش؟!بیشعور) بی نظیر:نخیر

ہم من اصلند...

ایلیا و آتین با ہیجان:اوووو!..

(با نفس نفس بہ آتی لا نگاہ کردم کہ نرم لب ہاش و روی پیشونیم ..اصلا بہ ایلیا و آتین نگاہ ہم نمی کردم دستم و

گرفت و بلندم کرد و بدون توجہ بہ بچہ من و برد سمت اتاق) .

— چنگیز:بد می بینی.

دنیا شدی
چنگیز: بد می بینی.

آتالا با خونسردی: نمی دونستم الین دختر تو هست.. پس بگو چرا انقدر کثیف.

(بی نظیر)

(چنگیز دست هاش و برد بالا و یقه ی آتالا رو گرفت که یک جیغ زدم)..

آتالا: دفعه ی آخرت باشه.

(و چنگیز و هول داد)

الین با جیغ جیغ: پاپا همه ی تقصیرهارو این دختره عوضی داره .

باخشم نگاهش کردم این میمون به من فحش داد؟ آتالا با خشم یکی کوبوند تو دهن الین.. که الین ناباور زد زیر گریه ...

چنگیز باخشم: دستت و روی دختر من بلند می کنی؟

آتالا: مشکلیه؟! فکر نکن کارهاتو یادم رفته.. ..

آتین: هه.. مطمئن باش کار و برای خودت سخت تر کردی.

ایلیا: وقتی برادرمون و کشتی.

الین: پاپا... بریم.

(واون چنگیز و دختره میمون اش با اخم رفتند) آتین با

خشم: لعنتی ها... آه.

ایلیا: آروم باش آتین.

(آتین با مشت آینه رو خورد کرد و گفت: دِ چطور آروم باشم؟!)

بی نظیر با جیغ: هین.. داره از دست هات خون میاد..

ایلیا: بی بی مرضیه؟؟ بی

بی: جانم پسرم؟! SATINAS

ایلیا: بی بی وسایل پانسمان و بیار..

بی بی: باشه پسر..

(خزیدم تو بغل آتیلا که یک لبخند مهربون بهم زد و اروم گفت: اینم از ماجرای الین.. تموم شد..)

(بازم برام ایرانی حرف زد.. دوباره از اون لحن بامزه اش لبخند عمیقی روی لب ام نقش بست.. گونه اش رو بوسیدم که گفت: آ... آ... شیطونی؟ عواقب بدی داره.. مراقب خودت باش!)

بی نظیر: مشکلی نیست.

شیطون گفت: !..؟ که اینطور.. به موقعش حساب تو یکی روهم می رسم... فسقل من.

(بی بی اومد دست آتین و پانسمان کرد من و آتیلا هم رفتیم بخوابیم... خزیدم تو بغلش اون هم سرم و بوسید و بغلم کرد منم با آرامش به خواب رفتم.)

بالاخره از اون چیزی که می ترسیدم سرم اومد.. از اون چیزی که هراس داشتم... بالاخره اون اتفاق افتاد... من به از دست دادن آتیلا خیلی نزدیک بودم... خیلی.. به صورت خبیث الین نگاه کردم و با گریه گفتم: دروغه!..

الین با تمسخر: دروغم کجا بود؟ برو از خودش پرس..

بی نظیر با حق: امکان نداره.

الین: برو ازش بپرس.

(ویک پوزخند زد و هولم داد)

(دو گرفتم سمت در... حالت تهوع داشتم... گوشیم داشت خودکشی می کرد... جواب دادم...)

آتिला با فریاد: کدوم گوری هستی تو؟ احمق.. نمی فهمی نگران می شم؟ تو واقعا فهم نداری..

بی نظیر با جیغ: بسته... دیگه بسته.. فقط یک کلمه بگو.. راسته که الین از تو باردار؟ د چرا ساکتی؟ بگوووو.

..

آتिला: بی نظیر بیا باهم صحبت می کنیم.

فصل سی ام

آتिला با عربده: آره.. که چی؟ هست.. آره اون بچه ی منه .

(با گریه گوشی و قطع کردم و دوباره گریه رو از سر گرفتم... سپهری آخ سپهری... چرا منو فرستادی تو این مأموریت؟

زنگ زدم به سپهری که ..

رایان: جانم؟!)

(وا.. ای هم یچیزیش همیشه ها..)

بی نظیر با بغض: تهدید هاتون کارساز بود... کار من دیگه تموم شد می تونین آتिला رو ببرین .

رایان با خوشحالی: می دونستم... می دونستم .

(جان؟ چی و می دونست؟)

رایان: صدات چرا گرفته اس؟ بی

نظیر: نیست.

آتیلا با تعجب: چی؟

بی نظیر: برات توضیح میدم .

آتیلا با گیجی: چی و توضیح میدی؟ ایلیا:

میشه بگین اینجا چه خبره؟ آتین: من گیج

شدم..

رایان: ولش کن تا بگم آقای عاشق.

آتیلا با حیرت: چی؟

بی نظیر با حق هق: رایان بسته .

رایان: بزار بگم.. بی نظیر پلیس.. مأموریتش بود که تورو عاشق خودش بکنه و مابتونیم د ستگیرت کنیم.

فصل سی و یکم

یهو با جیغ و گریه گفتم: بسته... بسته لعنتی ...

(صورتتم و طرف آتیلا کردم که دیدم با صورت سرد نگاهم می کنه.

آتیلا آروم گفت: گمشو .

بی نظیر: آ.. آتیلا... صبر ..

آتین با فریاد: نگفتم؟! این عوضی برای کار نیومد؟ نگفتم آتیلا؟ داداش من نگفتم این به دردت نمی خوره؟ عوضی... ..

ایلیا سرد گفت: از اعتمادمون سو استفاده کردی.. آراد و کشتی.. و تبریک می گم به خواستت رسیدی..

حالا گمشو.

الآن دو روزه که کارم شده یه جا نشستن و به عکس آتیلا زل زدن.. خدایا چیکار کنم؟ دقیقا فرداشب آتیلا و آتین و ایلیا

اعدام می شدن... هه چه کلمه غریبی...؟ مرد من می خاد اعدام بشه.. هیچ راهی نداره.. دوست داشتم همه چی فلش بک

می خورد به گذشته تا اصلا به این مأموریت کوفتی نمی اومدم ولی چه کنم که تقدیرم... باصدای گوشیم از افکارم بیرون اومدم. آسا بود.. جوابش و دادم که مثل همیشه:

آسا: سلام.. خر من چطوری؟ گاو ماده خودم دلم برات تنگولیده.. شوخی کردم جدی بگیر.. اوا ناراحت شدی؟ خب به درک.. اصلا مهم نیستی.. انقدر غصه بخور تا بمیری... چرا مثل همیشه زر نمیزی هان؟ هوی.. های.. هی ...

بی نظیر: خوبی؟ آسا جدی گفت: بی نظیر؟ آجی خوبی؟ چرا انقدر صدات بی حاله؟ اتفاقی

افتاده؟ بی نظیر: آتیلا ...

آسا: اوف.. خدای من.. بی نظیر آتیلا رو مژده حساب کن می فهم ...

بی نظیر با فریاد: خفشو آسا .

آسا: خیلی خب.. خیلی خب.. من لال.

بی نظیر: تو که دیگه حال من و میدونی چرا... اینجوری حرف می زنی؟ آسا:

عزیزمن.. قوربونت برم.. بفهم که آتیلا دیگه آزاد نمی شه.

(هق هق ام رفت هوا هعی روزگار)

آسا: گریه نکن عزیزم.. هیش.. آروم باش... اصلا من دارم میام پیشت.

(و قطع کرد)

— بی نظیر با جیغ: چی؟

آسا: اوف آره اینطوریاس.. تو دوشش نداری؟ بی نظیر:

معلومه که نه.. وای اصلا باورم نمیشه!

آسا: تازه از این خبر نداری ...

بی نظیر: از چی؟!

آسا: که رایان حتی به تمام کارکنهام گفت.

بی نظیر با حرص و عصبانیت و جیغ: چی؟ آسا:

اوه.. کوفت و چی.. الآن تو چته؟ بی نظی ر:

عصبیم.. عصبی

آسا: خب می تونی جای آتیلا.. رایان و بیاری تو قلبت.

بی نظیر با جیغ: آسا عشق یه باره.. می فهمی؟ من بهترین پسر جهان رو هم نمی تونم جای آتیلا بیارم.. الآن فکر می کنن من بدبخت از قصد آراد و کشتم... خدا.

آسا: ای بابا... عجب خر تو خری شد.. الآن چیکار کنیم؟!

بایک فکر آنی گفتم: آسا درسته که من عاشق آتیلا هستم ولی این از اون بچه داره... بخاطرهاون بچه هم شد..

نباید بزارم آتیلا اعدام بشه.. پس باید...

_____ فصل سی و دوم

بی نظیر: آره.. خلاصه فکر نکن بخشیدمت.. ولی واسه اون بچه میگم... میخایم فراریت بدیم.. البته خب با ایلیا و آتین.

آسا: وای دارم از استرس می میرم.

آتیلا با اخم: نیازی به کمک تو ندارم خانم پل یس.

بی نظیر با حرص: مهم اینه بهت خیانت نکردم آقای خلافکار.

آتیلا: تو اسم خیانت و چی میزاری؟ فقط احساسی؟ تو پلیس بودی و خودتو چیز دیگه ای جازدی این خودش یک نوع خیانت.

آتین: لطفا گمشو خانم پلیس.

(اوف.. به این کلمه آلرژری پیدا کردم دیگه... هی می گفتن خانم پلیس بی شعورا، فهمیدن به این جمله حساسم تز قصد می گفتن.)

بی نظیر: بیا و خوبی کن.. اصلا به درک که نیومدین.

(راهمو کچ کردم که برم ولی دوباره پشیمون شدم.. پس اون بچه چی؟ بی نظیر با

بغض: فقط بخاطر اون بچه... آسا درو بازکن.

آسا با استرس: اوکی.

بی نظیر: تموم شد!؟ آسا:

یکم دیگه... تمومه .

ایلیا: بریم؟

آتیلا و آتین: بریم .

(ایش نظرسنجی هم می کنن.. خلاصه با کلی عرق ریختن و استرس رفتیم بیرون)

بی نظیر: این ماشین شمارو می بره فرودگاه... از اونجا میرین فرانسه.. و.. دیگه بقیش باخودتونه ..

امیدوارم زندگی خوبی داشته باشین... ایلیا.. آتین.. برای دروغم متأسفم، آتیلا خان زندگی خوبی رو با همسر و بچتون

داشته باشین.

آتیلا با سردرگمی: ها؟ چی میگی؟ زن و بچه؟

بی نظیر: هه.. حالا هرچی، الین جون و بچتون .

آتیلا باپوزخند: مشکلیه؟!

بی نظیر: نه... نه .

(با بغض که هرلحظه بیشتر داشت راه گلوم و می بست قدم هام و تندتر کردم و راه افتادم طرف خونه.. آسا هم با

دو داشت پشت سرم میومد.

آسا: عزیزدلم.. اینا حتی ارزش اشک ریختن تورو هم ندارن... آرام باش.

بی نظیر: اون همیشه مرد من می مونه.

آتین: کی خای چیکار کنی؟

آتیلایا: هیچی.. کاری به کارش ندارم.

ایلیا: یعنی می خای بگی دوستش نداری؟ فصل

سی و سوم

ایلیا: یعنی می خای بگی دوستش نداری؟ آتیلایا با

اخم: دیگه راجبش بحث نمی کنیم .

آتین: چرا می خای به خودت دروغ بگی؟ تو ...

آتیلایا با عربده: چه دروغی؟ گمشین بیرون... سریع تر.. سریع.

(بافریداد من هر دو رفتن بیرون... باید یه چیزایی رو دوباره یادشون می انداختم.. مثلاً کی رئیسه..

دیگه از حد خودشون داشتن می گذشتن.

بی نظیر:

با حیرت زل زدم به قیافه شخصی که تا یک ساعت پیش.. نه نه اصلاً تا یک ثانیه پیش ازش حساب می بردم.. ولی الآن می خاستم با تمام وجود خر خرش رو بجوم.. همینطور داشت برای خودش می نالید و من نگاهش می کردم.. و البته جا نمونه که از حرفاش هم چیزی نمی فهمیدم... آخه آدم تاجه حد پست؟!!

یهو با تمام قدرت کوبوندم زیر گوشش.

با تعجب گفت: عزیزم..؟

بی نظیر با جیغ: من عزیز تو نیستم.. اوکی؟؟ نیستم، دیگه هم تو این خراب شده کار نمی کنم.. کاش از اول اون مأموریت لعنتی و کذایی رو نمی رفتم.. و تو این خراب شده نمی موندم.. تا تو الآن جلوی من شاخ نشی و اراجیف تحویل من ندی من حتی یک ثانیه هم...

(یهو با لب هاش ساکتتم کرد.. چی؟؟ لب هاش؟؟!! خدای من.. کثافت.. با دست هام محکم هولش دادم یه کم عقب تر رفت و خمار نگاهم کرد..

رایان با تهدید و آروم: کاری نکن که بگم اون عوضی ها رو تو فراری دادی!

بی نظیر: خفه شو.. من فراری ندادم. اصلا دادم که چی؟ می خای منو بکشی؟ می خان اعدامم کنن؟ خب برو بگو.. چرا منتظری پس؟

رایان با پوزخند: !.. نه عزیزم من تا یک بار بهت دست نزنم که نمی زارم اعدام بشی.. بعد هم اگه دختر خوبی باشی میتونی تا آخر عمرت تو خونه من زندگی کنی و راحت لذت ببری.

(از خشم می لرزیدم، خاستم دوباره بزمن تو دهنش که دستم و تو هوا گرفتم و گفتم: حیوون نشو.. همراهی کن.

_____ آسا:

با دور رفتن پیش بی نظیر و گفتم: عشقم چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ داری گریه می کنی؟ هین.. عزیزم؟ آسا فدان بشه خواهری بنال.

(نویسنده: بچه ها دقت کرده باشین دوست های صمیمی وقتی نگرانن فحش میدن بهت خخ) آسا: خانم نویسنده تو می دونی چیشد؟ نویسنده: والا چی بگم از خودش بپرس.

بی نظیر: می بینی من چه بدبختیم؟ اول آتیلا بعد رایان.

آسا: هین... عاشق رایان هم شدی؟

(چپ چپ نگاهش که فهمید زرزد) آسا:

تعریف کن ببینم .

_____ آتیلا: گفتم گم شو بروو .

الین: ولی آتیلا این بچه ...

(رفتم دستمو حلقه کردم دور گلویش.. وفشار دادم.. با تقلا دستشو گذاشت روی دستم و سعی در جدا کردن دست من داشت.. دیگه رنگش به کبودی میزد فصل سی و چهارم

دیگه رنگش به کبودی میزد یهو دستم و جدا کردم.. تقصیر خود لعنتیم بود لعنت بهم اشتباه از خودم بود... خودم نباید اینقدر میخوردم... هولش دادم که با گریه گفت: آتیلا... این بچه ی تو.. چرا اینطوری...

سرش داد زدم: انقدر نگو بچه ی منه خودم میدونم لعنتی.

دوباره یقش و گرفتم و گفتم: اصلاً تو بگو ببینم... نقشه ی خودت بود نه؟ عوضی تو از قصد اینکارو کردی نه؟

(نه رو تقریباً عربده زدم)

یهو یک خدمتکار اومد داخل و گفت: آق...

آتیلا با فریاد: گمشو بیرون.

(الین نشست روی زمین هق هق رو از سر گرفت.. احمق بدم میاد کارخودشو میکنه اشک تمساح هم می ریزه عوضی، حالم دیگه از تمام دخترای دنیا بهم می خوره یعنی الآن بی نظیر کجاست؟ داره چیکار می کنه؟ اینو مخفی نمی کنم که من واقعا دلم براش تنگ شده بود و هنوز مثل قبل...

مثل قبل چی؟؟ یهو مجسمه ی کنارم و پرت کردم که الین یک جیغ کشید .

آتیلا با فریاد: عوضی می کشمت.

(الین با جیغ و گریه دو گرفت و رفت بیرون... خدایا من چم شده؟ من چرا اینجوری شدم آخه؟ سرمو تو دستام گرفتم که... با حیرت و چشم های گشاد به دستم نگاه کردم نه نه این امکان نداره... خدای من مگه میشه؟! دوباره به دستم نگاه کردم.. آره خیس بود... من.. مرد مغرور؟ گریه کردم؟ اشکم در اومد؟ این خیسی اشک من؟ با کلافگی داد زدم: لعنتی .

بی نظیر: ولم کن لعنتی ...

(دوباره با لب هاش ساکت کرد عوضی.. ایندفعه با بوی تندی کخ تو بینی ام پیچید از حال رفتم .

باسر درد بدی چشم هام و باز کردم.. آخ.. به دورو برم نگاه کردم اینجا دیگه کجا بود؟؟ یک اتاق نیمه تاریک که چیزی جز یک صندلی فلزی نبود.. خاستم خودمو تکون بدم که... دست هام چرا بسته؟ ای خدا اینجا چخبره؟

چطوری خانم موشه؟

باترس روم و طرف صدا کردم که یه غول بیابونی دیدم.. که داره با یک لبخند زشت داره سر تا پام و نگاه

میکنه. باصدایی که سعی می کردم آثار ترس داخلش نباشه گفتم: تو کی هستی؟ اینجا کجاست؟ من آخرین بار کجا بودم که الان اینجا؟ یا امام رضا... یا امام صادق... یا...

غول بیابونی: خفشو دیگه.. آقا رایان. بفرمایید داخل.

فصل سی و پنج ام

رایان؟! رایان کیه؟ من واسه چی اینجا؟ یهو... وجودم پر، از نفرت شد.. کثافت عوضی این اینجا چیکار می کنه؟؟

رایان با صدای چندش: به به... بین کی اینجا کجاست.. چطوری عشقم؟؟!

(با عصبانیت و نفرتی که تو صدام هم مشخص بود گفتم: کثافت... لجن... تو منو کجا آوردی؟ تو خیلی پست هستی... فقط منافع خودت برات مهمه.. اصلاً می فهمی که چی میگم؟ البته که نمی فهمی... چون تو یک حیوانی عوضی.. حیوان و مطمئناً حرف های آدم هارو نمی فهمی... تو یک ...

با سیلی که تو دهنم خورد شوری خون و تو دهنم احساس کردم.. با گریه زل زدم بهش که شاید دلیل این کاراشو بفهمم! ولی انگار داشتم یک شیطان و نگاه می کردم حال خیلی بد بود.. لعنت به ابن زندگی که جز بدبختی هیچی برام نداشت.. رایان اومد جلو و روبه روم نشست.. چونه ام رو توی دستش گرفت و زل زد به چشم هام و لب زد: واسه خودمی.

یک تف انداختم توی صورتش که با چندش نگاهم کرد و لب زد: حساب تو می رسم جوجه.

(و رفت بیرون ایش بری که برنگردی اللهی... اوف خدا چیکار کنم؟ باید یک راهی پیدا می کردم تا فرار کنم ولی چجوری؟ یکم تو جای خودم تکون خوردم که صندلی صدای بدی داد و یکم تو جاش تکون خورد... هووف خدایا چیکار کنم؟

فصل سی و شش م آتیلا:

دوباره به ایلیا و آتین نگاه کردم...

ایلیا: مطمئنی تصمیم ات درسته؟!!

آتایلا: آره.. باید این کارو انجام بدم.

(و راه افتادم سمت ماشینم که ...

آتین با صدای آرام: داداش!...

(سرم و بالا اوردم و بهش نگاه کردم که محکم من و تو آغوش گرفت.. وگفت: امیدوارم پیداش کنی..

مراقب خودت باش.

(دستم و روی شونش زدم و گفتم: توهم همینطور پسر.

(و ازشون دور شدم.)

___ آسا:

با نگرانی به دانیال نگاه کردم و گفتم: چی شد پس؟!

دانیال: اه.. آسا دو دقیقه زبون به کام بگیر دیوونه ام کردی.

آسا با نگرانی و حرص: احمق می فهمی بی نظیر معلوم نیست کجاست؟ وای اگه بلایی سرش اومده باشه چی؟ وای دانیال دارم دق می کنم.

دانیال: انقدر من و استرس نده دختر.. ایشالله که چیزی نشد.. بیا اینم شماره.. بگیرش.

آسا: مرسی دانی.

(شماره رو از دست دانی گرفتم و رفتم تو اتاقم اوف خدایا خودت کمک کن... شماره رو گرفتم و سیو کردم و زنگ زدم:

*بله بفرمایید؟

آسا: .. الو... آ.. آقای تهرانی هستن؟

*آقای تهرانی؟؟ آقای تهرانی نداریم اینجا.

آسا: یعنی چی که ندارین خانم؟ امکان نداره... آتایلا تهرانی ...

* شما با آقای مارکل کار دارین؟ آسا: آ.. آره

خودشه.. گوشه و بده بهش.

* شما نمی تونین باهاشون صحبت کنین خانم.. اصلا شما کی هستین؟ آسا با

عصبانیت: میدی بهش یا نه احمق!؟

* آقای مارکل نیستن.

آسا: لعنت بهت.. اه..

* یک لحظه گوشه..

(با عصبانیت زل زدم به روبروم که...

-الو؟

آسا: آقای مارکل؟

_ شما؟

آسا: ببینید من آسا هستم.. همون که با بی نظیر شمارو آزاد کردیم..

_ شناختم خوب؟

آسا: شما آتیلا تهرانی هستین؟

_ نه... آتیلا نیست.. من آتین هستم.

آسا: ببینید.. آتیلا با بی نظیر ارتباط تلفنی داشتن؟

_ نه.. آتیلا هم اومده دنبال بی نظیر.. چون.. نمی تونست دیدگه.

آسا: بی نظیر نیست.. خدای من.. بی نظیر یهو غیب شد.. خبری ازش نیست

(و به حق افتادم)

نیکرومانی
niceroman.ir

دنیای شدی

آتین با تعجب: چی؟ کجاست؟

آسا با گریه: نمی دونم.. فکر کنم بلائی سرش اومده ..

(یهو اون آتین گوشه و قطع کرد.. خدایا چیکار کنم؟؟) — بی

نظیر:

با ترس و نفرت نگاهی به رایان کردم چرا انقدر این قیافه برام حال به هم زن شده بود؟ حق هم داشتم خب این پسر کم به من بدی نکرده بود منی که فکر میکردم این بی وجود میتونه کمکم کنه هه حالا یک نفر باید من و از دست این نجات بده اومد نزدیکتر و گفت: خب... عزیزم..؟ بی نظیر: چندبار بگم من عزیز تو نیستم احمق .

رایان با پ و زخند: خب... خب ادامه؟!!

بی نظیر: من نمیزارم به خاسته ی خودت برسی.. مطمئن باش نمیزارم احمق.

رایان با نیشخند: هه... با این وضعیت فکر نکنم تو جایگاهی باشی که منو تهدید کنی بچه .

(اینو گفت و رفت سمت در.. لحظه آخر ایستاد و گفت: دیگه زیاد نمونده عزیزم یکم مونده تا برای همیشه مال من بشی. و رفت بیرون)

با زجه اسم عماد و صدا کردم... عماد کجایی؟ چرا تنهام گذاشتی؟ آگه الان بودی این اتفاقات نمی افتاد.. داداش دلم برات تنگ شده.. مگه نگفتی هیچ وقت تنهام نمیازی؟ پس کجایی لعنتی؟

فلش بک به گذشته:

بی نظیر با جیغ: چی؟ مامی این غلط کرد که بره ایش لازم نکرده..

(و به حالت قهر سرم و برگردوندم)

عماد که از خنده ریسه می رفت لپم و کشید و گفت: حسود.

بی نظیر تخس: آره.. اصلا حسودم.. همینه که هست .

عماد جدی شد و گفت: بی نظیر... آخه من می تونم تنهات بزارم دختر؟ بدون تو میتونم باشم؟ پس این حرف ها چیه؟

مایی: انقدر این دختر و لوس نکن عماد.

عماد: بزار لوس بشه خب... اصلا این تا آخرش لوس خودمه ببینم کسی میتونه چپ نگاهش کنه؟

(ویک لبخند ژکوند بهم زد)

بی نظیر با نیش باز: داداشی؟ یعنی هیچوقت نمیری؟ بگما ازدواج کنی من همچیو بهم میزنم..

(قیافه متفکر گرفتم و گفتم: مثلاً تیراندازی راه می اندازم. و با نیش باز به عماد نگاه کردم که دیدم با چشم های گرد گفت: خدا بخیر کنه.

فصل سی و هفت م

(ایران)

آتین:

باید سریع تر به آتیلا خبر می دادم.. نفس عمیقی کشیدم که ایلیا گفت: هوممم چه هوای خوبی.

آتین با تعجب: تو این وضعیت تو میگی چه هوای خوبی؟ ایلیا: آخ

داداش دلم برای ایران تنگ شده بود.

آتین با لبخندی تلخ: آره...

ایلیا: هنوز خاموشه؟!

آتین با عصبانیت: پوف.. من نمی دونم چرا اون گوشه لامصب و خاموش می کنه؟!

ایلیا: اون دختر اسمش چی بود؟ دوست بی نظیر؟؟ آتین:

آسا.

ایلیا: آره.. باید اونو پیدا کنیم... اون روز که زنگ زد شمارشو گرفتین؟ آتین: آره...

وایستا زنگ بزnm.

_____ آسا:

هیچ کاری نمی تونستم بکنم... فقط می دونستم هرچی هست، زیر سر رایان.. اون عوضی همیشه باید به خاسته اش می رسید و الآن با جواب منفی بی نظیر حتما بلید به خاسته اش می رسید ..

خیلی می ترسیدم اگه بلایی سرش میورد.. خدای من ..

با وپره ی گوشیم به خودم اومدم و جواب دادم ..

آسا: الو..؟

آتین: سلام.. آسا؟!

آسا با تعجب: آقای تهرانی؟

آتین: آره.. بین با آتیلا تماس می گیرم خاموشه.. الآن باید یک جا قرار بزاریم تا باهم صحبت کنیم.

آسا با جیغ: مگه شما ایران هستین؟ آتین

ریلکس: آره.

آسا: وای.. وای.. اگه بگیرنتون وای.. وایستین وایستین یک آدرس بهتون میدم برین اونجا منم میام.

آتین: اوکی.

_____ آتیلا:

با کلافگی دستی تو موهام کشیدم و با حرص دوباره گفتم: چرا نمی فهمی؟ من دوستت ندارم... اون بچه هم باید سقط بشه تموم.. دیگه هم به من زنگ نزن.

(و قطع کردم.. لعنت بهت الین لعنت)

نگاهی به سیمکارت قبلی کردم.. هه من می خاستم از دست الین خلاص بشم که اون سیمکارت و غیرفعال کردم ولی حالا این شمارم و هم گرفت..، سیمکارت قبلی و گذاشتم داخل گوشی و بعد گوشی و خاموش کردم و روی تخت نشستم پوف همه چی باهم قاطی شد ولی من بی نظیر و پیدا می کنم... آره پیداش میکنم ..

با مانی تماس گرفتم...

_____ آسا:

با احتیاط وارد خونه شدم و رفتم داخل..

دانیال: سلام آسا.

آسا با استرس: دانی.. چیز مشکوکی ندیدین؟ پیدامون کنن بدبختیم.. هممون یا اعدامیم یا حبس ابد

دانیال: نه.. نگران نباش فعلا که چیزی نشد پیدا کردن اینجاهم به آسونی نیست.

آسا: اوکی اون ها کجا هستن؟

دانیال: داخل.. بی ا

(با استرس رفتم داخل.. سرم و بالا اوردم که...)

فصل سی و هشتم

آسا:

سرم و بالا اوردم که... اولین چیزی که دیدم یک پسر بود که با اخم و جدیت داشت با پسر کناریش حرف میزد آگه اشتباه نکنم آتین بود.

آسا: سلام.

(یهو هردو نگاهم کردن منم سرم و اوردم پایین.)

ایلیا: سلام.

آتین: هومم.

(وا هومم سلام به مدل جدید؟ خاک تو سرش ادب هم نداره.)

آتین سرد گفت: بی نظیر کجاست؟

آسا با پوزخند: خودمم نمی دونم ولی می دونم کاره رایان باید ی کاری کنیم .

ایلیا: رایان؟!

آسا: آره دیگه همونی که بی نظیر و فرستاد فرانسه .

ایلیا با حرص: کار اونه؟ ولی چرا!!؟

آسا با ناراحتی: رایان به بی نظیر درخواست داد... بی نظیر و دوست داره حالا نمی دونم دروغ میگه یا راست؟! ولی بی نظیر رایان و نمی خاست، بنابراین جواب منفی داد.. رایان هم فکر کنم از روی حرص با بی نظیر کاری کرده حدس می زنم یعنی نود درصد کاره رایان.

آتین با جدیت: می دونی رایان کجاست؟

آسا با ناراحتی: نه.. اون کلی آدم داره.. اگه مارو لو بده که شمارو آزاد کردیم هم مارو هم شمارو یا اعدام میکنن یا حبس ابد میدن .

ایلیا: الان فقط باید بی نظیر و پیدا کنیم و یک جوری به آتیلا خبر بدیم .

دانیال: باید مراقب باشین پیداتون نکنن.. خیلی احتیاط باید بکنین.

آتین: الو؟!

(با صدای آتین به سمتش برگشتم که دیدم داره با تلفن حرف می زنه.

آتین: آخه اون لامصب چرا خاموش ؟

.....*

آتین: ببین من و ایلیا ایران هستیم باید باهم حرف بزنینم تا برات تعریف کنیم. .

.....*

آسا: بهش بگو بیاد همینجا.

_____ فلش بک به گذشته:

بی نظیر با گریه: داداش..تورو خدا..ازت خواهش می کنم اینکارو نکن.

عماد: بی نظیر..عزیزم..همه چی درست میشه بهت قول میدم.

بی نظیر با جیغ: لعنی من نمی خام تو خطر بیفتی..اینکارو نکن.

عماد: باشه عزیزم نمیکنم تو آروم باش.

بی نظیر: بهم قول بده که پیگیرش نمیشی.

عماد با صدای آروم: بهت قول میدم خواهری.

— زمان حال:

(آتیلا)

با عصبانیت کلاه کپ ام و پایین کشیدم که صورتم معلوم نباشه، با قدم های آروم رفتم خونه..با مکث زنگ و زدم که..

دانیال: بیا داخل.

(درباز شد و منم رفتم داخل)..

ایلیا: داداش..

آتیلا با فریاد: شما اینجا چیکار میکنین؟

آسا: صبر کنین لطفا.

آتیلا: اینجا چه خبره؟!

دانیال: من دانیال هستم نگران نباشین برای کمک اینجا هستیم.

آتین: بی نظیر و گرفتن.

آتیلا با فریاد: چی؟!!

قلم: نیکرومانی
niceroman.ir

وینام شدی

فلش بک به گذشته:

مجبور شدم... منوببخش عزیزم.. دعا کن که موفق بشیم، با گروه خطرناکی باید مقابله کنیم.. مثل مأموریت های قبل نیست.. ریسک و خطرش بالاست.. ولی بالاخره چند نفر باید به این مأموریت می رفتن..ومن انتخاب شدم.. به امید خدا موفق می شیم.. دعا کن عزیز دلم، بهت قول می دم دوباره پیام پیشت.. بهت قول می دم . مراقب خودت باش خداحافظ.

(عماد)

(با گریه نامه رو مچاله کردم خدایا نه.. نه.. نباید بره.. نه خدا... — زمان حال:
آتیلا:

آسا: الان چی کار کنیم؟ تا الان هم خیلی دیر شده .

آتیلا با عصبانیت: خودم میرم دنبالش.

(ایلیا دستم و گرفت و گفت: آتیلا الان اصلا نباید عجله کنیم باید با فکر و نقشه جلو بریم.

آتیلا: اون عوضی اگه بلاپی سرش بیاره..

(اوه.. آتیلا چته؟! چرا اینطوری شدی تو؟ بی نظیر چرا یهو انقدر برات مهم شد؟! تو که می خاستی قیدش و بزنی

حالا داری انقدر حرص می خوری؟! با سردرگمی به روبه روم زل زدم که:

آسا با شک: بی نظیر و دوست داری؟

(بعد یهو با عصبانیت گفت: معلومه که دوستش نداری وگرنه که نمیرفتی با یک دختر دیگه خوش نبودی.. بیچاره

دوست من که عاشق تو بود هه.

(می تونستم مثل همیشه با حرف ساکت اش کنم ولی ترجیح دادم سکوت کنم) .

دانیال: آسا.. آروم باش .

آسا با نفس نفس زدن: من آرومم .

(آتین که تا اونموقع ساکت بود گفت: جای متروکه ای هست.. اون پسر عقلش خوب کار میکنه هه فرداشب راه می افتم ولی از روی نقشه.

آسا: هان؟

ایلیا: چی میگی آتین!؟

فصل چهل ام

ایلیا: چی میگی آتین؟

آتین: به یکی از بچه ها سپردم جاشو پیدا کنن .

آسا: جدی؟!

آتین سرد گفت: من باهات شوخی دارم؟ آسا با

چشم غره: گمشو بابا.

آتین با عصبانیت: نشنیدم چی گفتی؟ آسا:

اخبار و یک بار میگن آقای تهرانی.

(آسا)

آتین یهو بلند شد و هجوم آورد سمت من انتظار این عکس العمل و نداشتم مگه من چی گفتم آخه؟ یک جیغ زدم که دستام و گرفت و من و کوبید به دیوار ...

دانیال: هی چی...

ایلیا: آتین...

آتین: چی زر زدی؟ یکم بهت رو دادم پروو شدی جوجه ..

(یکی زد زیر گوشم و پرتم کرد روی زمین.. خدایا تاحالا هیچ وقت اینطوری تحقیر نشده بودم ..

دانیال رفت بلند شه که علامت دادم کاری نکنه، دوباره خونسردیمو به دست اوردم و رفتم سمت اتاق.

— — شب/بی نظی ر

زل زده بودم به سقف و تو افکارم غرق بودم.. یاد گذشته.. آتیلا.. الین.. آراد.. ایلیا.. همه و همه مثل یک فیلم از ذهنم عبور می کردن.. هه حتما الآن آتیلا و الین هم باهم خوش هستن.

یک لبخند تلخ زدم و گفتم: خوشبخت بشی دلبرم.

یهو در به شدت باز شد و چهره رایان توی روشنایی واضح شد.

رایان با حال بدی: سلام عشقم.

بی نظیر آروم: چی می خای ؟

(رایان نزدیک تر شد و با لحن خمار گفت: تورو.

با ترس گفتم: هین.. تو حالت خوب نیست ؟

رایان خودش و انداخت جلوی من و گفت: مال خودمی بهت که گفته بودم.

بی نظیر با جیغ: نه.. نه... کمک کسی هست؟؟ کمک..

(می دونستم بی فایده کسی نبود جز آدم های رایان.. ولی مغزم بهم دستور می داد که کمک بخام خداااااا.

رایان خمار خندید و گفت: کمک می خای! چرا ؟

بی نظیر: تورو خدا رایان.. تورو خدا این کارو نکن.. ببین من بی نظیرم همون که یک روزی تو براش قهرمان بودی.. این

کارو نکن رایان.. تورو به قرآن نکن.. رایان.. ..

رایان یکم فکر کرد و دوباره خندید و گفت: ا!؟!

(و زد زیر خنده..خدایا این چشه؟ چرا اینجوری میکنه؟اومد جلو بلوزش و در آورد و گفت:چقدر گرمه..


(بعد خندید)

رایان:خیلی گرمه..نمی خای لباست و در بیاری؟ بی نظیر

با گریه:رایان.

رایان با فریاد:آرمان نزار کسی بیاد.

بی نظیر با ترس:ا..رای..ان..

—  — فلش بک به گذشته:

بی نظیر با گریه:داداش...توروخدا..نه..

عماد با لکنت:بی..بی نظیر...راحت و...ادامه..بده..هیچ وقت..نا امید نشو..

بی نظیر با جیغ:عماد تو بهم قول دادی..قول دادی تنهام نمی زاری..قول دادی..می فهمی؟ قول دادی لعنتی.

دنیام شدی

دنیاروی تو نمی خام یه لحظه دنیا بی چشمت یه

دروغه محضه نباشی هرشب و هرروز حیرون و آوار

م با فکرت زنده می مونم تاوقتی که نفس دارم

دنیاروی تو نمی خام یه لحظه دنیا بی چشمت یه

دروغه محضه

دنیا بی چشمت یه دروغه محضه

فصل چهل و یک م

زمان حال:

با جیغ گفتم: عماد.. تو بهم قول داده بودی لعنتی قول داده بودی.. قول داده بودی..

(رایان با تعجب نگاهم می کرد)

با جیغ گفتم: عماد.. تو قول داده بودی همیشه باهامی..

(همه ی اون اتفاقات.. تیر اندازی.. جسم بی جون تمام زندگیم.. خون.. چرا خون بند نمیاد؟! چه.. چرا تموم نمیشه؟ چرا وقتی با لباسم خون و پاک می کنم باز هم خون میاد؟!)

بی نظیر: الان تموم میشه.. تو خوب میشی داداشی.. آها.. پاک شد! عماد هی خون میاد چرا؟! مگه چی کار کردی؟ زمین خوردی؟ چرا داره از قفسه سینه ات خون میاد؟!)

(یهو با جیغ گفتم: داداش تو نمی میری.. نمی زارم.. نه نمی زارم بمیری..)

—§— فلش بک به گذشته:

-دخترم بلند شو.

بی نظیر: داداشم.. عمادم.. اینجا تنهاست.. کمک کنین.. زمین خورده.. حالش خوب نیست..

آقای موسوی با ناراحتی: بیا دخترم.. بیا..

بی نظی ر: کجا؟ داداشممم.. داداش..

آقای موسوی: اون.. مُرد.. بیا دخترم.

مرد؟ مرد.. مرد... کی مرد؟ من راجب داداشم حرف می زنم بعد اون میگه مرد.. جیغ.. فریاد .. اشک.. نه عماد نمرد.. مطمئنم عماد من نمرد.. اون بهم قول داد که همیشه کنارمه.. نیشخند تلخی زدم و گفتم: خب معلومه که کنارمه .

موسوی با بغض: بیا..

(زجه های مامان.. گریه های بابا.. و.. عماد اعضای چهار نفرمون حالا سه نفر شده بود.. حالا.. حالا.. دیگه قلبم نبود دیگه داداشم نبود.. هه .

— زمان حال:

رایان منو با ابهام نگاه کرد و گفت: چی میگی؟!

با زجه گفتم: داداشم ..

رایان یکهو یک پوزخند زد و گفت: می خای بدونی باعث مرگش کی بود!؟

(چیزی که سال ها منتظر شنیدنش بودم.. باعث و بانی مرگ عماد اون گروه خطرناک که عماد ازش حرف می زد.. اون گروهی که عماد راجبش تو نامه حرف زد .

بی نظیر آروم: کیه؟

رایان با پوزخند: امشب و ازت گذشتم اما فرداشب اول همه چیو راجب مرگ عماد بهت میگم بعد تو رو مال خودم می کنم.

(با چندش بهش نگاه کردم کهرفت بیرون.)

فصل چهل و دوم:

آتیا:

قرار بود فردا راه بی افتیم... فقط نمی خاستم اون عوضی بلایی سر بی نظیر بیاره.. وقتی با چشم های پر غمش بهم گفته بود که برو با الین و بچه ات خوش باش خدا می دونه چه بلایی سر قلبم آورد . حالا آگه بلا لب سرش میومد هیچ وقت خودمو نمی بخشیدم.. هیچ وقت.

خاطره ها همینجوری توی ذهنم مرور می شد.

خاطرات =

بی نظیر: ا.. بگو دیگه...

آتایلا: چیوا؟

بی نظیر به حالت قهر: اصلا نخاستیم.. باهاتم قهرم.

آتایلا با کلافگی: خب چی و بگم؟ بی

نظیر: که دوستم داری .

آتایلا با شیطننت: خب من که دوستت ندارم.

بی نظیر: به درک.. نه که من خیلی دوستت دارم ایش.

آتایلا متفکر: یعنی می خای بگی دوستم نداری؟!

بی نظیر: خیر جناب.

آتایلا: حیف شد که.. آخه من دوستت دارم.

بی نظیر با ذوق: ا..؟! خب منم دوستت دارم.

آتایلا با شیطننت: جدی؟! از کی؟!

بی نظیر با عصبانیت: خیلی بی شعوری.. از زبون آدم به زور حرف می کشی.

آتایلا با خنده و تعجب: من به زور حرف کشیدم؟! بی

نظیر: آره دیگه.

با فکر به خاطراتمون یک لبخند تلخ زدم.. با فکر به اون روز که به زور کاری کرد که ایرانی حرف بزنم..

بغض راه گلوم و بست.. من با پری کوچولوم چی کار کردم؟!

— فلش بک به گذشته:

موسوی: ببین دخترم.. عماد قبل رفتن به مأموریت این و داد دستم تا اگه برنگشت بدمش به تو..
نمی دونم چیه.. ولی الان موقعش بیا بگیرش..

(با بغض جعبه رو ازش گرفتم و زیر لب تشکری کردم و گفتم: حالا که عماد نیست هیچ چیزی و نمی خام شدم مرده
متحرک.. نمی دونم باید چی کار کنم واقعا هنوز باورم نشده .

موسوی: هیچ کدوم از ما باورمون نشده دخترم.. فکرشم نمی کردیم که اینجوری بشه.. من.. من متأسفم .

بی نظیر: نه.. اون خودش خواست با اینکه می دونست ریسکش خیلی بالاست ولی رفت.. رفت..
رفت و بر نگشت.. داداشم دیگه بر نگشت هه .

(بدون حرف دیگه ای راهمو کج کردم و از در کلانتری زدم بیرون نمی دونستم تو جعبه چیه.. زیاد هم کنجکاو نبودم شاید
دیگه هیچ چیز برام مهم نبود. .

فصل چهل و سوم:

زمان حال/آس ا

قرار بود با دوتا ماشین بریم، اینجوری بهتر بود البته من فقط می خاستم از اون احمق یعنی آتین دور باشم.. آتیلا هم
اینجوری که نشون می داد انگار حالش خوب نبود، ولی چرا؟!!

اون مگه به بی نظیر خیانت نکرده بود؟ نمی دونم واقعا دیگه از این همه اتفاق گیج شدم.. همه چی داره پشن هم اتفاق
می افته پوف، با صدای دانیال رفتم طرفش .

دانیال: خب آسا حاضری؟!!

آسا: هوم.

دانیال: پس بریم.. دیگه تأکید نکنم مراقب باش.

آسا: اوکی.

ایلیا: خب باید راه بیفتیم... من و آتیلا و دانیال با ماشین آتیلا می ریم آتین و آسا هم با ماشین آتین.



آتین و آسا با فریاد: چی؟!؟!!

آسا: امکان نداره.

آتین: محاله.

ایلیا با تعجب: چتونه؟

آسا: من با این نمی رم، ایش گولاخ.

آتین: نه که من عاشق چشم و ابروتم هه.

ایلیا: الآن جای بحث؟ جون بی نظیر در خطر برین سوار بشین.

(با عصبانیت رفتم سوار فراری گولاخ شدم اون هم اومد و باغرور سوار شد و راه افتاد.)

آسا: یک آهنگی.. کوفتی.. هیچی تو این اوراقی نیست؟!!

آتین ریلکس: از نظرت این ماشین اوراقیه؟

آسا: برام فرقی نمی کنه.. ماشین تو اوراقیه.

آتین: هه.

آسا: چته؟

آتین: باز که پروو شدی.. ببین جوجه حوصله ی تورو اصلا ندارم.. پس زیپ دهنهت و بکش.

(آی حرصم گرفت، آی حرصم گرفت.. تخس زل زدم به بیرون پنجره.

نیم ساعت بعد با توقف ماشین آتیلا ماشی ن گولاخ هم یکم دورتر توقف کرد.. سریع پیاده شدم که گولاخ گفت: هی

زیاد دور نشو خطرناکه اینجا.

(احمق و می بینیا، انگار بچه کوچولوأم که میگه دورنشو خطرناکه.. یک چشم غره توپ بهش رفتم و گفتم: چشم بابابزرگ.

ایلیا آروم گفت: ما از پشت وارد می شیم.. باید تا جایی که می تونیم بی سروصدا وارد بشیم.. آسا تو و آتین از در دوم وارد بشین ماهم از پشت.. بچه ها مراقب خودتون باشین.

آتین ریلکس: اوکی.

(آب دهنم و پر سروصدا قورت دادم و گفتم: اوکی.

آتین: بریم.

دانیال: آسا.. عزیزم مراقب خودت باش.

(آتین یک پوزخند زد و راه افتاد و گفت: سریع باش.

آسا: چشم دانی.

(و راه افتادم پشت سر آتین.. هر دو آروم پشت دیوار کوتاه کنار در قایم شدیم.. گولاخ علامتی بهم داد و آروم رفتیم داخل.. اه اه یک خرابه بود حالم داشت بهم می خورد.. دو دقیقه بود داشتیم آروم آروم راه می رفتیم تا اتاق هارو پیدا کنیم.

آسا: آهه یعنی اینجا یک بادیگاردی.. افرادی.. چرا هیچ کس نیست ؟ آتین: خیلی

دوست داری بمیری ؟

آسا با چشم غره: منظورم اینه که مشکوکه.. چرا کسی نیست ؟

*هی شما کی هستین ؟

آتین با پوزخند: بیا چشم زدی .

فصل چهل و ششم =

آتین با پوزخند: بیا چشم زدی .

دنیا شدی
آسا: ایش.

(به جلومون نگاه کردم که دیدم دو تا غول بیابونی روبرومون اوه اوه .
آتین آروم گفت: حواسشون و پرت کن تا از پشت نزدیکشون بشم .

آسا: پوف.. همیشه کارهای سخت با منه.. خوب برو.

آتین: چقدر غر میزنی؟ اه .

غول بیابونی اول: هی..

آسا: سلام.. خوبین آقای غول بیابونی؟ اممم خانواده خوبن!؟

(آتین که پشت دیوار بود یکی زد تو سرش و با ناامیدی بهم خیره شد و سری از روی تأسف تکون داد.. اوووو خوب
چجوری حواسشونو پرت کنم؟ بلد نیستم که.)

آسا: اومم.. راستش گم شده بودم.. اومدم آب بخورم.

غول بیابونی دوم: ایول.. ارشیا ببین چه جیگریه بگیریمش برای امشب خوبه.

آسا با عصبانیت: کتافت عوضی چی گفتی؟

(یهو آتین از پشت حمله کرد و با غول بیابونی اول درگیر شد.

غول بیابومی دوم با فریاد: هوووو..

(با دست هام زدم روی تنش و گفتم: هی منو ببین.

پریدم روی هوا و یک چرخ زدم و پامو کوبیدم توی سرش.

*آخ...

آسا با لبخند ژکوند: آها خوردی؟ آفرین به خودم.

(یهو دیدم باز بلند شد اسلحه سمتم گرفت.. یاخدا... آتین با یک چرخ اسلحه ی اون و گرفت و کوبید تو شکم غول بیابونی که بافریاد افتاد و از درد به خودش پیچید.

niceroman.ir

آتین با چشم غره: بدو بیا.

آسا: اوممم.. باشه.

_____ آتیلا =

انقدر عصبی و کلافه بودم که فقط به سرو صورت اون مرتیکه مشت می زدم یهو اسلحه رو در اوردم تا خالی کنم تو مخش که..

ایلیا: نه آتیلا الان تیر اندازی نکن.

(لعنتی زیر لب گفتم و لاشه ی اون احمق و پشت اون خرابه رها کردم و با تموم شد کاره من کاره ایلیا و اون پسره هم تموم شد.. دوباره راه افتادیم که ..

دانیال: ... اتاق ها .

ایلیا: همه برین تو یکی از این اتاق ها باید بی نظیر و پیدا کنیم. _____ ایلیا:

کتم و در اوردم و با احتیاط درو باز کردم و رفتم داخل.. بوف نه اینجا چیزی نبود جز یک صندلی کلافه خاستم برم بیرون که..

*به به بین کی اینجاست چطوری ایلیا ؟

(با حیرت نگاهش کردم و گفتم: چی؟ تو؟ اینجا؟ امکان نداره. ..

*چیه تعجب کردی؟

ایلیا با پوزخند: آشغال.

(یهو دیدم به سمت بیرون قدم برداشت خاستم برم دنبالش ولی پشیمون شدم الان بی نظیر مهم تره.

.....

فصل چهل و پنجم:



آتین:

من آخر از دست این دختر کلمو میکوبم به دیوار.. این چجوری با این گیج بازیش پلیس شد؟! اونم پلیس پلیس بخش جنایی.. باورم نمیشه اه.. تا حالا نزدیک بود دوبار از دستش هردومون بمیریم ..

آسا: میگما.. کجا بریم الان؟

آتین با چشم غره: تو برو تو این اتاق و بگرد، منم میرم سمت چپی، البته مراقب باش خودتو به کشتن ندی .

آسا گارد گرفت وگفت:بین من خودم پلیسم و میدونم چطوری از خودم دفاع کنم او برو به فکر خودت باش.

(اسلحم و رو بی صدا گذاشتم و یک تیر به پشت سرش زدم، که مرتیکه یک فریاد زد و افتاد پایین.

آسا با ترس: یاخدا این چی بود؟!؟!!

آتین با مسخرگی: بله.. بله از خودت می تونی دفاع کنب، کاملا مشخصه.. یک جنگجویا هرچیزی باید حواسش

همیشه به همه جا باشه خانم پلیس، اینو که شما باید بهتر بدونی.

(آسا با حرص لبش و جوید و گفت: اتفاقی بود .

_____ بی نظیر:

با صدای در برگشتم که دیدم رایان اومد داخل .

بی نظیر: پوف.

بی نظیر: می خاستی یک چیزایی بهم بگی.

(رایان رو به روم نشست و گفت: خب بی نظیر.. می خام سریع همه چیو بگم و برم سر کار خودم.

(حرفی نزدم و تو سکوت به دیوار روبه روم زل زدم که خودش شروع کرد)

رایان: قرار بود سه نفر برای نفوذ و دستگیری گروه خطرناکی برن فرانسه.. پدر من=همون موسوی.(سه نفر و انتخاب کرد که عماد هم جزوشون بود، عماد رفت به اون مأموریت...

بی نظیر: همه ی اینارو می دونم.. بگو اسم اون گروه چی بود؟!

رایان با پوزخند: مثل اینکه خیلی عجله داری.. اسم اون گروه، گروه مارکل و بیر سیاه بود، هردو گروه باهم در این قتل نقش داشتن عماد موفق نشد و مرد.. و من تورو به این مأموریت فرستادم تا شاید از روی احساس آتیلا رو وارد ماجرای عاطفی بکنی و موفق هم شدی ..

(یک پوزخند زدوگفت: اما گمون کنم خودتم وارد احساس شدی هیه ولی کورخوندی من نمیزارم.. تا چند روز دیگه باند بیر سیاه هم دستگیر میشه.. گروه مارکل هم پیدا می کنیم عشقم مگه نه؟

(و قهقهه ای زد)

(رفتم تو فکر.. گروه مارکل؟ بیرسیاه؟ آتیلا؟ اون.. اون.. داداشم و کشت؟ نه.. نمیدونم کی صورتتم خیس شد و اشکام ریخت نه نه نه حس کردم دارم می لرزم و لرزشم هی بیشتر می شه.)

رایان: هی چته؟ چ.. چرا سرد شدی؟ هی چرا می لرزی؟ لعنتی.. باتوأم چته؟!

_____ آسا:

آروم رفتم داخل اتاق.. خدای من بی نظیره..

آسا با جیغ: بی نظیر..

فصل چهل و ششم:

آسا با جیغ: بی نظیر ...

رایان: هه، به بین کی اینجاست.

آسا: عوضی بیشعور خیلی پست و نفرت انگیزی واقعا رایان فکرشم نمی کردم انقدر کثیف باشی.

(نذاشتم حرفی بزنه و زدم زیر گوشش و دو گرفتم سمت بی نظیر.. خواهریم داشت جون می د آجی.. آجی..

چته؟؟ یا خدا..

(یهو دو نفر من و از بی نظیر جدا کردن و بردن ته اتاق .

آسا با جیغ: ولم کنین عوضیا.. هی با شما هستم

رایان: خفه شو.

« آتین»

نه اینجاهم نیست.. با نا امیدی برگشتم که.. این صدای چی بود؟ اوه فکر کنم توی دردرس افتاد اون دختره ی دست و

پاچلفتی.. دو گرفتم سمت اتاقی که آسا قرار بود بره و چک کنه.. که!! هنگ کردم اوه اوه اینجا چخبره؟؟

رایان با حیرت: چی؟ تو اینجا چیکار میکنی؟ آتیلا و

ایلیا و دانیال: آتین؟؟

(خوشحال شده بودم از اومدن اون سه تا حالا بهتر شده بود.)

ایلیا با فریاد: حالا.

_____ آتیلا:

با حرف ایلیا همه به سمت یکیشون رفتیم، با دو خودمو رسوندم سمت رایان و یقش و گرفتم و چسپوندمش به دیوار چون هنوز تو بهت بود کارم راحت بود.. پرتش کردم. روی زمین و با فریاد گفتم: به چه جرعت؟؟ هان؟؟ به چه جرعت تونستی بی نظیرو بگیری؟؟!

رایان با پوزخند: هه.. اون برات هیچ ارزشی نداره ..

(یهو رایان با فریاد گفت: آرمان..)

سمتش یورش بردم و کتلم و در اوردم و نشونه گرفتم سمتش آره حالا وقتش بود.. حالا وقتش بود تا همه رو از شر این عوضی راحت کنم.. وقت انتقام بود اون بی نظیرو گرفت و قصد دست درازی بهش داشت.. دستمو روی ماشه فشردم.. یک.. دو ...

آتیلا با فریاد: آخ...

همه باهم داد زدن: آتیلا .

آسا با جیغ: لعنت بهتون.. دستامو بازکنین تا بهتون نشون بدم لعنتیا ..

(آسا با گریه اضافه کرد: آجیم مرد یکی دستامو بازکنه..)

(ایلیا)

با وحشت به آتیلا نگاه کردم.. دستش خونی روی قلبش بود، و صدای بلند کلت و پخش شدن رایان و آتیلا روی زمین دوگرفتم سمت آتیلا و کنارش زانو زدم و گفتم: آتیلا .

آتیلا با سرفه: بی... بی نظیر.

(نمیدونستم به کی کمک کنم بی نظیر یا آتیلا؟) ایلیا:

آتین برو پیش بی نظیر.

(دانیال)

به افراد آش و لاش رایان که روی زمین پخش بودن نگاه کردم و رفتم سمت آسا و دست هاشو باز کردم. .

آسا با جیغ: دانیال..

دانیال: چه... آی ی

آسا با جیغ: دانی.. ووایی.. دانی..

فصل چهل و هفتم:

آسا:

وقتی دانی دست هام و باز کرد یکی از افراد رایان که روی زمین افتاده بوپ کلت و گرفت و به سمت دانی تیر زد و خودش پخش زمین شد، با سرعت رفتم طرف دانیال و گفتم: یا خدا ..

(با پلیس نمی شد تماس گرفت.. پس سریع با بچه ها تماس گرفتم و آدرس و دادم، وضع آتیلا و بی نظیر و دانیال وخیم بود خدای من آتین که سعی داشت به بی نظیر نفس بده و ایلیا هم با چشم های اشکی به آتیلا نگاه می کرد و سعی در دلداری بهش داشت.

خیلی می ترسیدم خدایا ...

با صدای حرف چند نفر چرخیدم سمت در. .

آرام: ووای.. اینجا چه خبره؟؟

آسا: بچه ها تو رو خدا.. تو رو خدا.. وقت توضیح ندارم.. دانیال و بی نظیر و اون پسر آتیلا حالشون بده باید ببریمشون

بدوین...

(پسرا کمک کردن تا اونارو سوار ماشین کنیم، سه تا ماشین شدیم و راه افتادیم ..

آسا: کجا میریم؟؟ بیمارستان همیشه رفت .

آرام: میریم پیش آرتا و آرمان می تونن کمک کنن .

آسا با استرس: خوبه.

(ایلیا)

هرثانیه به آتیلائی بی جون نگاه می کردم برای اولین بار به شدت استرس داشتم نباید می مرد.. نه ..

نبايد مثل اراد تنهامون می زاشت.. چشم هاش بسته بود و لب هاش به سفیدی می زد، بدنش داشت سرد می شد..

با فریاد گفتم: تند تر برین.. آتیلا.. آتیلا.. نه.. نه نباید بمیری ..

*خیلی خب نزدیکیم آرام باش.

(یهو ماشین توقف کرد همه پیاده شدن.. آتین بی نظیرو بغل کردو برد تو اون ویلا منو دوتا از پسرا آتیلا رو بردیم و بقیه

به دانیال کمک کردن.

نیما با فریاد: آرتا.. آرمان.. کتی ..

کتی: باز چته صداتو انداختی رو سرت انگل جامعه.. هین اینا کین؟؟ نیما: کتی

بدوو.. وضعشون بده ..

کتی: وای.. وای.. باید بیرینشون بیمارستان.

آسا با ترس: همیشه کتی.. همیشه.

کتی با عصبانیت: بیان داخل سریع.

فصل چهل و هشتم:

(آسا)

آرتا و آرمان دکتری بودن و کتی هم همچنین، خداروشکرخونه بودن، آگه آتیلارو بیمارستان می بردیم مطمئناً لو می



رفتیم.

نیما: من بی نظیر و می برم بیمارستان.

آسا: منم میام

(باز خداروشکر می تونستیم بی نظیر و ببریم خیلی می ترسیدم که بلایی سرش بیاد خدایا خودت کمک کن.

۲ روز بعد/ آس ا

با قدم ها سست به طرف در ورودی قدم برداشتم، هرچی نزدیکتر می شدم بغض بیشتر گلوم و می فشرد، با صدای آتین به طرفش برگشتم...

آتین: من برم ؟

آسا: آره.. ممنون

آتین: پس فعلاً.

آسا: فعلاً.

(از پرستاری که داشت می رفت تو اتاق بی نظیر پرسیدم: خانم؟ پرستار: بله

؟

آسا: حالش چگونه؟

پرستار: خوشبختانه وضعیتش نرماله...

(یهو.. تمام پرستارا ریختن تو اتاق بی نظیر! (مامان بی

نظیر اومد طرفم وگفت: سلام دخترم.

به صورت ناراحتش نگاه کردم می دونستم چشمه.. بعد مرگ عماد.. بخاطره همین باند، می ترسیدن که بی نظیرهم مثل عماد از دست بدن.. پدرشم یه گوشه نشسته بود.)

آسا: سلام خاله جون بهتری؟

با ناراحتی گفت: استری این دختر امونم و بریده..

(یهو گفت: چرا همه رفتن داخل؟ یا فاطمه زهرا برای دخترم اتفاقی افتاد؟!

فصل پنجاهم:

آسا:

راستش خودمم استرس گرفته بودم، چرا اینجوری شد؟! داخل هم نمی تونستیم بریم.. خدای من .. همون جا روی زمین سرخوردم و نشستم خدایا نزار اتفاقی براش بیفته، نزار.

یهو یک پرستار اومد بیرون و باخشحالی گفت: مریضتون بهوش اومده.. تبریک می گم .

آسا باجیغ: چی؟؟!

خاله سرش و برو سمت آسمون و چیزی زیرلب گفت...

باخوشحالی گفتم: میتونم ببینمش؟

پرستار: خیلی کوتاه.

آسا: چشم .

(وقتی لباس های لازم و پوشیدم آروم رفتم داخل.. کنارش نشستم و گفتم: آجی..؟

(یه چیزایی زیرلب می گفت که نمی فهمیدم سرم و بردم کنار لباش که گفت: آ.. آتی.. لا..

با لبخند بهش نگاه کردم و گفتم: عشقتون هم حالش خوبه فقط تو باید سریع تر خوب بشی تا اونو هم ببینی.

(دیگه چیزی نگفت و چشم هاش و بست می دونستم بع استراحت نیاز داره باخوشحالی از اتاق رفتم بیرون و گفتم: خاله

حال بی نظیر خوبه شماهم دیگه اینجا نمونید برید استراحت کنین بی نظیرم بعدا بفهمه شما یکسره اینجا بودین به خدا

ناراحت میشه .

خاله با ناراحتی گفت: نمی تونم دخترم دلم طاقت نمیاره.

آسا: قوریونتون برم برین یکم استراحت کنین بخاطره من.

(بعد این حرف رفتم به سمت در خروجی.. یه ماشین گرفتم و بهش آدرس خونه آرتا رو دادم.)

فصل پنجاه و یک م

کنار تخت آتیلا نشسته بودم آتیلا که وضعش بهترشده و فقط باید بهوش بیاد اما... یک آه کشیدم که...

دنیا شدی

آسا: سلام

ایلیا: سلام.

آسا: آنیلا چطوره ؟

آرتا: تغییری نکرد ولی خب از اول خیلی بهتر شد.

آسا: خدا روشکر.. باخوشحالی گفتم: مژدگونی بدین.

آرمان: چیشده؟

(همه نگاهم کردن که گفتم: بی نظیر بهوش اومد.

آرتا باخوشحالی: جدی؟

آسا: آره.. آره.. باورم نمیشه

آرتا: خدا روشکر.. دانیال چطوره؟!؟

آسا: اومم... سرم وانداختم پایین که آرتا گفت: چیشده؟! دانی خوبه؟ آسا

بابغض: نه.. گفتن امیددی بهش نیست.

آرمان بافریاد: چی؟؟ آرتا: آرمان

بروبیین چخبره!؟

(آرمان سوعیچش و گرفت و از در زد بیرون دوباره فاز دپ... حالم اصلا خوب نبود یعنی واقعا مقصر حال بد دانی من

بودم؟ هیچ وقت خودم و نمی بخشم... هیچ وقت.

ایلیا زیرلب: آتین.

آتین هم لب زد: بله ؟

ایلیا: امیرویادته؟

قلم: نیکرومانی
niceroman.ir

دشنام شدی

آتین: پسر چنگیز؟

ایلیا: آره..

آتین: خب؟ چطور؟

ایلیا: فکر کنم همدست رایان بود.

آتین با چشم های گرد: چی؟

ایلیا: اونجا دیدمش..

(ایلیا)

حرفاش تو ذهنم رژه رفت..

ایلیا: چی؟؟ تو؟ اینجا؟؟

امیر: چیه تعجب کردی؟

باپوزخند گفتم: آشغال).

آتین: چطور ممکنه؟

ایلیا: نمی دونم قصدش چی بود؟ ولی هرچی هست حس می کنم قصدش نابود کردن ماهاست.

آتین با بی اعتنایی: هیچ غلطی نمی تونه بکنه.

ایلیا زیر لب: هو م فصل

پنجاه و دوم:

یک روز بعد/ بی نظری

قلم: ایلینا سزئی
niceroman.ir

دنیای شدی

فصل پنجاه و دوم

با بی حالی روی تخت نشستم و به آسا گفتم: منو ببر پیشش.

آسا: فردا مرخص میشی.. هنوز زوده فردا هم اومدی خونه باید چند هفته استراحت کنی بعد از اون می برمت پیشش.

بی نظیر با عصبانیت: چی؟؟

آسا با ترس: آمم.. هیچی.. هیچی.. برم با دکترا حرف بزنم امروز مرخص بشی.

(و یک لبخند ژکوند زد.. به قیافش نگاه کردم نتونستم خودمو کنترل کنم و آرام زدم زیرخنده)

آسا: کوفت.. با اون صدای نکرش.. آه.. آه..

بی نظیر: خیلی خب حالا پروو نشو برو پیش دکترا.

آسا: خیلی خب باوا.

(آسا از در رفت بیرون با یاد آتیلای قلبم تند تند شروع به تپیدن کرد ولی اون باعث مرگ عماد شد باید حتما امروز ازش همه چیزو بپرسم ولی اصلا اون چرا اومد ایران؟ چرا می خاست به من کمک کنه؟ اصلا برای کمک به من اومده بود؟؟ کلی سوال تو ذهنم بود باید ازش می پرسیدم.

آسا: بی نظیر اللهی جز جیگر بگیری.. از چشم های دکترا می خوندم می خاد کله ی من و بکوبه به دیوار) و با صدای کلفت گفت: باشه می تونین ببرینش ولی عواقبش پای خودتون. (آخه چلمنگ منو تهدید می کنی؟ بی نظیر دکترا با یک حرصی این جمله رو گفت که همون جا سکت کرده.)

بی نظیر با خنده: درد.. الان وقته دلک بازیه؟ گمشو لباسم و بیار بدو..

آسا: چسب.. دستور هم میده ایش.. خودت پاشو بیار مگه چلاقی؟

(یک چشم غره توپ برایش رفتم که گفت: آها لباست و می خاستی؟ الان میارم.)

(بخدا این دختر دیوونس.. با کمک آسا لباسم و پوشیدم مامان هی اصرار می کرد که بازم استراحت کنم ولی من دیگه واقعا خسته شده بودم بعد هم می خاستم از آتیلا بپرسم سوالم و

فصل پنجاه و سوم:



یکم که گذشت از آینه نگاهی به بی نظیر کردم که دیدم خوابه.. گوشیم و در اودرم و زنگ زدم به آرمان...

آسا: آری بی نظیر اصرار داره آتیلارو ببینه چیکارکنیم؟

آرمان با فریاد: چی؟؟ نه همیشه دوباره حالش بد میشه.. حال آتیلاهم امروز انگار بدتر شد.. بهتره چیزی ندونه آسا.

آسا: ولی آرمان گیر داده توکه بی نظیرو میشناسی.

آرمان: ببین..

(یهو دیدم بی نظیر با صورت برزخی گوشی و از دستم گرفت و با جیغ گفت: آرمان بنال چی شده؟؟ آسا باترس: بی..بی..

نظیر..

بی نظیر: خفه.. آرمان یا همین الان همه چیو بهم میگی یا دیگه اسمم و هم نمیاری تمام.

*.....

بی نظیر: اوکی..

(با حرص نگاهم کرد و گفت: برو خونه ی نیما.

آسا باهولی: تو..مگه خواب نبودی؟

بی نظیر با حرص: نه.. جلوت و ببین تصادف نکنیم.

آسا: ب..باشه.. خونه ی نیما چرابرم؟ بی نظیر

با پوزخند: توضیح دادن ماجرا.

آسا زیر لب: یاخدا

فصل پنجاه و چهارم

ایلیا:

باتعجب به وضعی که پیش اومده بود نگاه کردم.

آرمان: وای وای.. دارن میرن خونه نیما.

ایلیا: چی؟ کیا؟

آرمان: بی نظیر و آسا.. بی نظیر فهمید یه چیزی شده الان هم همه چیو می فهمه وای..

آتین خونسرد: بالاخره که باید بفهمه هرچع زودتر بهتر.

آرمان باعصبانیت: تازه یکم بهترشده الان بازحالش بدمیشه.

آتین: ولی الان بفهمه بهتره.

آرتا: آتیلا تو وضعی نیست که بی نظیر بتونه اون و ببینه.

ایلیا: بهتره من بوم خونه ی نیما تاخودم براش تعریف کنم.

آرمان: آره.. آره.. اینطوری بهتره فقط باید با احتیاط بری.

ایلیا: اوکی.

(وبلندشدم و رفتم سمت کلاه کپ مشکی رنگم وگذاشتمش روی سرم با پوشیدن تیشرت و شلوار مشکی تیمم کامل شد.. سوئیچ ماشین و گرفتم و به سمت ماشین رفتم .. خودم شخصاً باید همه چیو تعریف می کردم تمام ماجرا رو.. حالا که آتیلا نبود باید خودم می گفتم.

۸۸۸۸۸۸۸۸۸۸۸۸۸۸۸۸

۸ ۸ بی نظیر:

با عصبانیت از ماشین پیاده شدم و رفتم درب ویلای نیما.. دستم وگذاشتم روی زنگ و برنداشتم همینطوری بی وقفه زنگ می زدم. .

نیما: بله؟ بله؟... گولاخ... الاغ.. آدم نشدی هنوز؟؟ گمشو بیا بالا اه اه خر..

(هم خندم گرفت هم عصبی تر شدم با دو از پله ها بالا رفتم و عین جت رسیدم.. ..

بی نظیر با جیغ: آتیلا.. نیما.. آتیلا.. .

ایلیا با صدای آروم: بی نظیر.. .

(با تعجب به ایلیا نگاه کردم که.. او مد جلو و بغلم کرد و گفت: آجی؟ خوبی؟ بی نظیر با

لکنت: ای.. ایلیا.. .

ایلیا با بغض: جانم؟

(یهو با یاد آتیلا با فریاد گفتم: آتیلا.. .

ایلیا: بیا تا برات بگم عزیزم.

بی نظیر با سرعت: آتیلا کجاست؟

ایلیا: تو بیا برات میگم.. .

(با سر به زیری همراه ایلیا رفتم. دلم گواه بد می داد خداکنه چیزی نشده باشه که تحملش و دیگه ندارم.. .

فصل پنجاه و پنجم:

بی نظیر:

ایلیا روی تخت نشست، منم کنارش نشستم بدون مقدمه شروع کرد:

ایلیا: از وقتی اومده بودی فرانسه به نظرم شخصیت خاصی داشتی کم کم که خودت خبر داری می خاستم مثل یک برادر پشتت باشم کاری که برای هیچکس انجام نداده بودم بعد چند وقت رفتاری عجیب آتیلا رو حس می کردم.. اون روی من حساس شده بود و نمی خاست تورو زیاد نزدیک من ببینه.. یجورایی غیرتی می شد (تک خنده ای کرد و ادامه

داد: فکر می کرد بین من و تو چیزیه ولی سخت در اشتباه بود.. بعد مرگ آراد اومد اتاقم و بهم گفت دیگه حق نداری نزدیک بی نظیر بشی.. موب دونستم چشمه.. ولی خودم و متعجب نشون دادم و دلیل حرف هاشو پرسیدم که جواب درست و حسابی بهم نداد و من و پیچوندم.. از همون روز ها بود که فهمیده بودم بهت حس های داره.. خوشحال شده بودم ولی این خوشحالی زیاد دووم نداشت چون فهمیدیم تو پلیسی بین بی نظیر وقتی اون رایان عوضی اونجوری گفته بود که فقط بی نظیر قصدش عاشق کردن آتیلا بود... غرور آتیلت شکست اون پسر مغروریه خودت بهتر می دونی ولی اون روز بد شکست... و قضیه ی بچه.. اون نقشه ی الین بود.. اونو بهتره خود آتیلا برات توضیح بده.. الانم که اینجاییم آتیلا به الین گفته بچه رو سقط کنه و تموم.. آتیلا اومده بود دنبال تو.. می دونست ریسکش بزرگه که بیاد ایران.. ولی اومد چون عاشقت بود چون دوستت داره..

بی نظیر با بغض: خدای من.. آتیلا کجاست ؟ ایلیا با سر

به زیری: با رایان درگیر شده بود که...

(تا ته ماجرا رو گرفتم و با بغض گفتم: باید ببینمش.

ایلیا: اما.. ..

بی نظیر: التماس می کنم داداش.

فصل پنجاه و ششم:

ایلیا با تاسف: باشه.. ..

(با نگرانی بیش از حدی که داشتم دنبال ایلیا رفتم.. آسا که بیرون از خونه ایستاده بود با استرس زل زده بود به ما و

گفت: آمم.. چی شد؟ همه چی و فهمیدی ؟ ایلیا با تشر: آسا.

آسا: خب بابا نزن.. کجا میرین ؟

ایلیا: میبرمش پیش آتیلا.

آسا تقریباً با جیغ گفت: چی؟؟ نه.. نه.. ..

بی نظیر با بغض: خیلی حالش بده ؟ آسا

زیرلب: کار از بد هم گذشته.

ایلیا با کلافگی: اه.. آسا.

آسا: اصلا من خفه.

ایلیا: سوارشو بی نظیر.. آسا توهم با ماشینت بیا خونه ی آرتا.

آسا: اوکی.

(با گنگی سوار ماشین شدم و سرم و تکیه دادم به پشت صندلی.. ایلیا هم یک آهنگ خارجی پلی کرد و من ترجیح دادم تو این شرایط حواسم و بدم به آهنگ به جای اینکه فکرای بد و افتضاحی بیاد تو ذهنم.. بعد نیم ساعت ماشین توقف کرد و من اولین چیزی که دیدم ویلای آرتا بود، با حال زاری از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت درب ویلا.. ایلیا هم پیاده شد و اومد کنارم و زنگ و زد.. بعد چند لحظه ی طاقت فرسا در با تیکی باز شد و وارد ویلا شدیم.. خیلی جای قشنگی بود حیاطی که با گل های قشنگ تزئین شده بود ولی الان وقت دید زدن خونه نبود قدم هام و تند تر کردم و خودمو رسوندم به داخل خونه..

بی نظیر با صدای آروم: آتیلا..

(آرمان و آرتا داشتن نزدیکم میشدن که با علامت ایلیا و ایستادن.

ایلیا: از این طرف..

(همراه ایلیا رفتم تو یک اتاق که.. نفسم بند اومد نتونستم تعادلمو حفظ کنم و داشتم میفتادم که ایلیا زیر بازوم و گرفت و با اخم گفت: اگه می خای اینجوری کنی بریم بیرون

(اون چه میدونست از حال زارم؟ اون چه میدونست که داره روح از تنم جدا میشه؟ با قدم های آروم و نا مطمئن به سمت آتیلا قدم برداشتم و آروم گفتم: آتی؟ آتیلا جونم؟ چه.. چشمات و بازکن.. بین من اومدم پیشت.. آتیلا؟ پ.. پاشو برام ایران.. ی.. رف بزن.. آتیلا.. دقم دادی بلندشو.. توهم میخای مثل عماد تنهام بزاری؟ آتیلا تورو خدا.. آتی..

ایلیا: بی نظیر..

بی نظیر: چرا چشماشو بازرز نمیکنه هان؟؟ چرا..

آرتا با عصبانیت: گفتم که نباید فشار روحی مجدد بهش وارد بشه اه..

(با سوزشی که توی دستم احساس کردم کم کم بی حال شدم و به دنیایی دیگه پناه بردم .

فصل پنجاه و هفتم:



آتین: کمال همنشینی با توبه فکر کنم.

(دیگه خونم به جوش اومده بود پسره ی اسکل.. با حرص از جام بلند شدم و انگشتم و سمتش گرفتم و تهدید وارانه تکون دادم و گفتم: ببین.. من الان اصلا...

(آتین)

با لیخند حرص درآری نگاهش کردم که انگشتشو سمتم گرفت قیافش خیلی باحال شده بود انگشتشو گرفتم که گفت هووی.. ول کن ببینم ایش.. الوو.. با تواما.. مشترک مورد نظر سه نقطه می باشد؟

یهو کشیدمش که افتاد تو بغلم.. تو هنگ بود و تکون نمی خورد.. یهو گفت: آمم.. چیزه.. آرتا صدام میکنه..

آتین با تعجب الکی: ا؟؟ کو؟

آسا: آمم.. نمی شنوی؟

آتین با خنده ای که سعی در مهارش داشت: نه چیزی نمی شنوم.

آسا: ایش پس کری.

(و با حرص از بغلم بلندشد که..)

(آسا)

پاشدم و با خجالت قدم برداشتم سمت اتاق که از شانس قهوه ای من نمیدونم این کوفتی و کی گزاشته بود اینجا که با کله افتادم دوباره تو بغل آتین.

یهو آتین قهقهه اش رفت هوا.. حالا با تعجب زل زدم به آتین که دیدم از از خنده قرمز شده.. وقتی دید دارم نگاهش میکنم سریع ساکت شد و با جدیت گفت: ایلیا صدام می کنه من برم.

حالا این من بودم که زدم زیر خنده خدایا چه اسکلیه این.. توحس و حال خودم بودم که با فریاد آرتا سه متر پریدم هوا.

آرتا: چی؟؟؟

آسا با ترس: یاخدا چی شد؟

آرتا: یا خدا.

آرسا: د..میگم چیشدد؟؟؟

آتین: چه خبر شده ؟

آرتا: دانیاال..

(همین کافی بود که پاهام بلرزه و بیفتم که تو زمین و هوا آتین زیر بازوم و گرفت و با اخم نگاهم کرد.

آتین: خب؟؟ دانیاال چی؟

آرتا با صدایی که انگار از ته چاه میومد: ایست قلبی کرده فصل پنجاه

و هشتم:



آسا:

چی؟ دانی؟ ایست قلبی کرد؟ نه.. امکان نداره.. اون نباید تنهام بزاره.. خدای من.. آتین وقتی حال من و دید یک اخم وحشتناک کرد و گفت: برو تو ماشین میریم بیمارستان

از خدا خواسته با آتین همراه شدم و قدم به سمت ماشین گذاشتیم... وقتی روی صندلی ماشین نشستم انگار نفسم به زور بالا میومد.

آتین هم نشست و ماشین و روشن کرد و استارت زد.. دستش و برد سمت ضبط و روشنش کرد.. منم سرم و تکیه دادم بع به صندلی و چشم هام و بستم.

(عشق من کجاست ؟

دوباره غم داره قلب عاشقم دوباره..

عشق من کجاست ؟

دوباره چشم های من هوای گریه داره ..

عشق من کجاست ؟

نگاه من خسته از شبای انتظاره..

ماه من کجاست ؟

بیقرارشم.. ..

خدای من انگار عشق و عاشقی دروغه . .

بیقرارشم . .

شبای من خالی از ترانه بی فروغه . .

بی قرارشم . .

شبا چقدر کافه بوی بی کسی شلوغه . .

بیقرارشم . .

دیگه بقیه آهنگ و نشنیدن چون هق هقم رفت هوا . .

آتین یهو زد کنار و چرخید سمتم و با استرس گفت: آسا.. چت شد؟ خوبی؟ آسا: آتین یه کاری ک... ن.. آگ.. ه.. بلائی سرش.. بی.. اد.. چ.. ی؟

آتین: دوستش داری؟

آسا با بغض: شاید.

آتین با چشم غره: نگران نباش چیزیش نمیشه هه .

(دوباره زدم زیر گریه و گفتم: وا.. ی.)

یهو فرورفتم تو آغوش آتین.. با تعجب و حیرت سرم و بالا اوردم کع دیدم با اخم به یه جا زل زده. مطمئن بدون ترس سرم و گذاشتم روی شونش و چشم هام و بستم.. انگار اونم آروم شد چون فشار دستاش و بیشتر کرد..

آتین با جدیت: بهتره بریم.

(با سر به زیر دوباره روی صندلی نشستیم که بعد یک ربع رسیدیم.. آتین میخواست همراهم بیاد که..



آسا: نه.. نه.. خطرناکه.. تا همین جاهم ریسک کردیم.. نباید بیای داخل آتی ن با تعلق

نگاهم کرد و گفت: اینجوری همیشه حالت خوب نیست.

آسا: ازت خواهش می کنم نمیخام دیگه تو چیزیت بشه..

از جلوی چشم های متعجب آتین وارد بیمارستان شدم.

فصل پنجاه و نهم:

با استرس زیاد رفتم داخل که همزمان با جیغ و شیون بعضیا وارد شدم..

*وووای پسر.. نه.. نه نزارین.. نه

×نبایدد بری نه.. دنیااا

دانیال تووروخدا ا

#داداشش نهه. .

(یا خداا دانیال با دو رفتم طرف صداها..خدایا نه..دانیال..نه..)

نیکرمان ایرانی
niceroman.ir

آسا باجی غ:دانیال.

(یهو همه برگشتن سمتم، مادرش اومد سمتم..یکی کوبوند تو شونم که افتادم زمین..خواهرش داشت مادرش و ازمن جدا می کرد.

شروع کرد به گفتن:عوضی..گمشو...گمشوو..پسرم و به کشتن دادی دیگه چی می خای لعنتی؟؟. .

خواهرش:مامان توروخدا..

دنیای شدی

*چی چیوو توروخدا؟زده پسرمم و به کشتن داده دخت....

(دیگه چشم هام داشت به سیاهی می رفت که یکی زیر بازوم و گرفت و کسی که نذاشت بیفتم پایین و در آغوشم گرفت.)

نیکرمان

بی نظیر"

بی نظیر: آتیلام... تا حالا بهت گفته بودم که بدون تو نمی تونم.. خب بزار الان بگم آتیلائی من عشق من چشم های نازت و بازکن و دوباره نگاهم کن، آتیلا من بدون تو نمی تونم لعنتی من، پاشو که بهت بگم دوستت دارم، باید بهت بگم عاشقتم، باید بهت بگم که بیشتر از قبل عاشقت شدم آتیلا، (دیگه حق هقم رو هوا بود سرم و گذاشتم تو یغلش و لباسش و چنگ زدم (آتیلائی من بلندشو تورو خدا.. آتیلا جونم التماس می کنم..

صدام کن

صدای تو لالایی بچگیمه

صدام کن

دیگه خستم از عشقای نصف نیم ه

نگام کن به جون چشات دیگه جون

ندارم که بگم همیشه

مگه میگذره آدم از اونی که زندگیش ه

خدایا التماس می کنم ازم نگیرش.. ع مادو ازم گرفتی آتیلا رو ازم نگیر.. خداا التماس می کنم.

صدام کن

صدام کن لعنتی

نمیشه مگه می گزره آدم از اونی که زندگیشه؟



آتیا بزی همراهت میام

آتیا تو رو خدا لعنتی.

*دوست دارم

.....

فصل شصتم

-دوستت دارم.. ..

آسیا: چی؟؟؟ چی داری؟ دوستم داری؟ کی؟ تو؟ چرا؟ من؟ تو؟ همه؟ چیشد؟ هاا

-عجب نفهمی هستیا یک بارگفتم دیگه دومین بار خزمیشه.

آسیا: ایش.. می میری بگی؟ باز داری ایسگام میکنی؟ خب عادتته: /

-مگه من مریضم ایسگات کنم؟

آسا: مریض که هستی...

باحرص گفت: چی گفتی؟ نشنیدم.

(بالبخند بهش نگاه کردم و گفتم: حالا جدی هستی؟

-اوم.

آسا باحرص: اوم یعنی چی؟

-اوم یعنی اوم.. فهمیدی؟

(وای چقدر خنگه این، باحرص نگاهش کردم که گفت: گوجه خریدار نیستم.

آسا با سردرگمی: ها؟

با بی تفاوتی گفت: شبیه گوجه شدی انقدر حرص خوردی.

قلم: نایب حسینی
niceroman.ir

SARINAS

دنیام شدی

نایب حسینی

(این دفعه دیگه داشتتم قشنگ میسوختم، احمق.. بهش نگاه کردم اگه راست گفته باشه.. خب؟ من دوشش دارم؟؟ شاید.. پس دانیال چی؟ دانی که رفت از پیشم، خب یادش که هست خاطراتش، اومم ولی تا آخر میشه تنها موند؟؟ خب چجوری به این پسر اعتماد کنم؟؟ این اصلا قابل اعتماد نیست که، این جز حرص دادن من کار دیگه ای نداره که.. خب حرص دادن یه نفر که دوشش داری هم

شیرینه، الان چی بگم بهش؟؟ بگم قبوله؟؟ خب الان میگه دختره چقدر هوله ایش.. قبول نکنم؟؟ خب با حس هام چیکار کنم پس؟؟ چه غلطی کنم؟؟ اه..

-خود درگیری داری برات دعا میکنک به مسیح قسم خوب میشی.

آسا: هوووی.. واسه من مسیح مسیح نکنناا که بخام امام علی و امام حسین و تواین ماجرا دخالت بدم دیگه واویلا.

باخته گفت: خب دخالت بده.

آسا با جذب: به امام علی قسممم که آممم قسم که.. چیزه.. قسممم که ...

-اوکی فهمیدم جوابت مثبته این هول شدنا هم بخاطره عشق زیادت به منه.

(و شیطان نگاهم کرد با جیغ زدم بامشت تو بازوش که گفت: ماشالله دست به زن هم داری که به به.

آسا: مرضض.. موها تو میکشما.

(پریدم روی کفش و موهاش و تو چنگم گرفتم که دادش هوا رفت..



*سلام.

آسا: سلام..خوب شما هست؟چه می کنین شما؟

پلی با تعجب: ممنون..داشتین چیکاری کردین وسط خیابون؟



آسا:هیچکار کرد نه

(پلیسه چشم هاش و گرد کرد و نگاهم کرد داشتم می ترکیدم از خنده ولی باناز نگاهش کردم

*روی هم بودید..خب بسته..آقا سرتون و بالا بیارید..

(آتیلا همونطور که سرش پایین بود صداشو کمی تغییرداد و به فرانسوی گفت:بفرمای د

پلیس:شما...

دشنام شبی

آسا:بله..ماهست از خارج..اومد اینجا تازه..

(و یک لبخند با ناز زدم و گفتم:شوهرم سرش بالا اومد نه،چون هست عیب..مردان در کشور ما در اتومبیل هست عیب سرش را که بیارن بالا.

پلیس باحیرت و دهن باز:می تونین برین.

یک نیشگون از آتین گرفتم که راه افتاد.. راه افتادن آتین همانا و غش کردن من روی صندلی همانا داشتم می مردم از خنده.

آتین یهو زد زیرخنده و گفت: چجوری یهو این فکر تو ذهنت اومد؟

نیکرمان
niceroman.ir

آسا: وای... خخ.. اوف... خخخ.. م.. ن.. وای.. م.. ن.. خخ خ

(آتین هم از خنده چشم هاش اشک میومد منم که بدتر.. وای خدا خخخ.

آسا: اوع آتین من هست خنده زیاد.) دوباره از این لحن هردو قهقهه زدیم..

_____ آرتا:

رفتم تو اتاق آتیلا تا وضعیتش و چک کنم خسته شده بودم از این همه اتفاق فوت دانیال.. افسردگی شدید بی نظیر که لجبازی می کنه و نمیاد پیش روانشناس، وضعیت آتیلا.. همه ی اتفاقات باهم افتاد و همه رو از پا انداخت..

ب.... ب.... ب

(باحیرت به اطرافم نگاه کردم این کیه؟

یهو چشمم به آتیلا افتاد که می خاد حرف بزنه و نمی تونه خدای من آتیلا هول شده بودم و نمی دونستم چی کارکنم.

فصل شصت و دوم:

بی نظیر:

قلم: نیکرمانی
niceroman.ir

با صدای داد و بیداد چند نفر از روی تخت با بی حالی بلند شدم و بعد، از نگاه کوتاهی به آینه رفتم بیرون دقت کردم دیدم صدا از اتاق میاد که آتیلا داخلش بود با حیرت رفتم داخل که..

بی نظیر با جیغ: آتیلا...

آرتا: اوه.. بی نظیر بیا اینجا سریع..

(با سرعت رفتم کنار آتیلا نشستم و گفتم: آتیلا.. عشقم منم بی نظیر چشم های قشنگت و بازکن...

(یهو آتیلا با یک نفس کشیدن وحشتناک با شوک چشم هاش و باز کرد با حیرت و شوک زل زدم بهش و نمی تونستم حرف بزنم.

کتی با جیغ: خدای من..

آرمان با خوشحالی: معجزه بودد..

(انگار هر دو گیج بودیم، اوه خدای من یعنی همه چی تموم شد؟؟؟)



آسا: چه خبره؟ چطور؟

دنیا شدی
آتین: همه جا ساکنه..

ایلیا: سلام.

(آسا)

با صدای ایلیا سه متر پریدم هوا و جیغ زدم.

ایلیا: چته؟؟

آسا: وای قلبم ایستاد.. دیه های هوپی چیزی..

آتین: نمیریم داخل؟

آسا: هوم.. راست می گیا بریم.

(هرسه رفتیم داخل که... دیدم آرمان داره قرمیده با تعجب نگاهش میکردیم که تو حال خودش بود. آرمان: حالا یارم بیا.. دلدارم بیا.. سس ماس و کوفت و مرض چیپس خریدم با دلستر... عاشق شدن راه و صفایی داره غم و بیقراری داره.. بمون که دوریت آرمان و نمیکشه.. دوپس دوپس..)

آساباجیغ: آرمان..

(آرمان یهو هول شد و خواست بچرخه که پاش به میز گیرکرد و کله پا شد و آخش رفت هوا..

فصل شصت و سوم:

آرمان وسط اتاق ولو بود که شلیک خنده ی ما سه تا رفت هوا... آرمان با آخ و اوخ و حرص بلند شد و گفت: زهرمار، نمیزارین آدم دو دقیقه استعداد خوانندگیش و نمایان کنه والا که.

آسا با قهقهه: استعداد؟؟ واقعا چه استعدادی داری تو باید خواننده بشی.

آرمان: وای بامزه.. ..

آسا: چه مزه ای؟؟؟

آرمان: والا ما که نخ وردیمت تابفهمیم.. حالا اگه میخای بفهمم بیا بخورمت) و شیطون خندید)

آتین با اخم و پوزخند از کنارمون رد شد.. وای حالا اینو چه کنم؟ آرمان و ایلیا با تعجب به آتین نگاه کردن و ایلیا مشکوک به من نگاه کرد شونه هام و بالا انداختم که آرمان با هیجان گفت: اوف انقدر فک زدی که خبر مهم رو یادم رفت بدم.. آتیلا بهوش اومد..

چنان جیغی زدم که آرمان سه متر پرید هوا..

ایلیا باشوک: چی؟؟؟؟؟

آرمان با نیش باز: آره حالا آرام باشین حیوان ها...

(جمله اش تموم نشده بود که من و ایلیا عین جت رفتیم سمت اتاق آتیلا. ..

آرمان با خنده: میک میک.

(باخنده رفتیم تواتاق آتیلا که دیدم آتین با، فریاد پشت سرمون اومد و گفت: آتیلا. .

فصل شصت و چهارم:

آرتا: هیس چتونه اه!

آسا: آتیلا... آتیلا.. بهوش اومد؟ کو..

ایلیا: داداش... داداش..

آتین: آرتا یچی زیگو.. آتیلا چی شد آخر؟

آرتا: اوف.. خوبه به آرمان گفتم به شماها الان نگه.. وگرنه وضع همینه.

آسا با چشم غره: الان وقت این حرفاس؟

(ازکارش حرصم گرفته بود شدید..دلم می خاست بکشمش..اون به چه جرعت باهام اینجوری حرف زد؟درسته که حرف دلمون و گفتیم ولی اون حق این برخورداروبامن نداشت..با عصبانیت و پوزخند ازروی تخت پاشدم و رفتم بیرون دروهم به هم کوبیدم..وقدم برداشتم سمت اتاق بی نظیر) فصل شصت و پنجم:



بی نظیر:

با حال بهتری که پیدا کرده بودم، داشتم جلوی آینه موهام و شونه می زدم، لبخند هم از روی لبم کنار نمیرفت، یهو یکی باکله پرید تو اتاقم..

بی نظیر: چته..؟

آسا با حرص: من دیگه نمی تونم، واقعا نمی تونم... اه.. یعنی چی؟ پسره بی شعور..

بی نظیر: آسا، چته؟ چیشده؟

آسا: آتین.. عوضی... خیر سرم عاشقمه مثلالیش..

بی نظیر با جیغ: چی؟؟ عاشفته؟ کی؟ آتین؟ بیشعورا به من نگفتین؟ حتما میخاستی ازدواج کنی بعد بگی هااان؟ حلالیت نمی کنم آسا الهی تو ماهیتابه، بسووزی.. بچت میمون بشه، شوهرت کچل ب..

آسا: هی هی.. آرم چته.. باوا تازه همین امروز ابراز، علاقه کرد..

(با تعجب نگاهش کردم.. اینکه می گفت دیگه نمیتونم تحمل کنم؟ فکر کردم خیلی وقته باهمن.

بی نظیر: وا.. خب بعد ۳ ساعت تومیگی دیگه نمی تونم تحمل کنم؟ خاک.

آسا با حرص: احمق به من میگه برو با آرمان خوش باش.. آخه چلاق من اگه آرمان و می خاستم که دیگه سمت تو
نمیومدم اه اه .

niceroman.ir

بی نظیر: اووو... پس مسعله غیرته.

آسا: هه..

بی نظیر: خب.. آسا، آتین خیلی حساس، و عصبی و غیرتیه.. نباید، جلوش با پسرها گرم بگیری.

آسا: ووای... چی میگی؟ اون مثل داداشمه توکه دیگه می دونی.

بی نظیر: آره ولی گرم نگیر.. حالا هم بزار آتیلا تافردا بیدار بشه خودم درستش، می کنم.

آسا: اوکی، هرچند وظیفته.. خخخ.. مرسی..

(دستم و بردم بالا شونه رو پرت کنم توسرش که سریع جیم شد، یهوسرش و عین غاز آورد داخل و گفت: و امیدوارم
دیگه به اونروزهایی که حالت بد بود برنگردی خواهری امیدوارم همیشه همین آرامش به جای استرس تو صورتت
باشه و بخندی.

(با محبت نگاهش کردم و بلند شدم و کشیدمش تو آغوشم و گفتم: مرسی عشق آجی.

فصل شصت و هشتم:

آتیا با صدای اروم: بسته

آرتا: برین بیرون سریع ترتازه بیدارشد دورش و خلوت کنی ن

آسا: اه بسته دیگه... هی این دستش و تگون میده این میگه برین بیرون: /

آرتا با خشم: بیرون.

آسا با هولی: راست میگه دیگه بریم بیرون... چشم رفتیم.

بی نظیر]

باخنده به بچه ها نگاه کردم که باترس رفتن بیرون... آرتا شروع کرد به معاینه کرد آتیا.

آتیا: آرتا..

آرتا: بله ؟

آتیا: تشنمه.

بی نظیر: این همه روی شناسه غیرمن؟؟

آرتا: باخنده: شاید.

(یک چشم غره توپ برایش رفتم که نیشش و بست)

آرتا: امم... من برم برایش آب بیارم.

(ورفت بیرون... قدم برداشتم سمت آتیلا و گفتم: منومی شناسی؟)

آتیلا: با تعجب: شما؟؟ بی

نظیر: با حرص: بی نظیرم.

آتیلا: نشناختم خانم.

بی نظیر: با بیخ: خیلی بی شعوری یعنی چی نشناختی باوا بی نظیر عشقت نفست زندگیت) پروو هم خودتونین)

نویسنده: خدا شفاهت بده بی نظیرجان همه شخصیت رمان دارن ماهم شخصیت رمان داریم هعی..

آتیلا: میگم نمی شناسم... عشق و نفس چیه... من اولین باره تورو می بینم.

آرتا: اینجا چخبره؟

بی نظیر: هه.. شازده منومی شناسن.

آرتا: نگران نباش چندروز بهش مهلت بده.



آتین: "داشتم به روبرو نگاه می کردم که آساگفت: آتین.."

آتین: هوم!؟

آسا: فکر نمی کنی باید معذرت خواهی کنی!؟

آتین: چی؟ من؟ هرگز... تقصیر خودت بود پس خودت، بکن.

آسا: خیلی پروپی بخدا.

آتین: نه.. فقط مثل بعضیا، پاچه خواری نمی کنم.

آسا: منظورت آرمان؟

آسا: آخه تو چرا به اون بدبخت گیردادی...اون بی خطره.



(برگشتم، تو چشم هاش نگاه کردم و گفتم: آسا، ازش خوشم نمیاد اوکی؟؟؟

آسا: آخه چرا؟؟؟؟

آتین: همیشه تمومش کنی؟ سرم درد گرفت.

آسا: خیلی بی شعوری هه.

آسا"

با حرص پاهام و تگون دادم که دیدم بی نظیر با حرص اومد بیرون و جیغ زد: مگه میشه آخه؟

ایلیا: چی شده؟

بی نظیر با حرص: هیچی هیچی.

(بلندشدم، و رفتم سمتش وگفتم: چیشده؟ بی

نظیر با بغض: حالم بده.

(کشیدمش از در خونه بیرون و بردمش توحیاط بزرگ ویلا)



آسا: بشینیم روی تاب؟

بی نظیر: باشه.

(همونطور که با پاهام تاب و تکون می دادم گفتم: خب؟

بی نظیر: آسا... اون منو نمیشناسه.. بعد آرتا رو میشناسه.. مگه میشه لعنتی با مغزم جور در نیاید.

آسابا تعجب: وا.. مگه میشه؟) یکم فکر کردم و گفتم: امکان نداره.


بی نظیر: آفرین... دقیقا.. شاید دیگه منو نمیخاد برای همین با این کارش میخاد فراموشش کنم.

آسا: چی داری میگی دیوونه... اون بخاطره تو الان ایرانه.. چطور تورو نمیخاد؟

بی نظیر: نظرش عوض شد مطمئنم.

(و بلند شد و رفت سمت ویلا... منم باذهنی مشغول سرعت تاب و بیشتر کردم.)

آسا:

همه داخل پذیرایی نشسته بودم و حالا آتیلا هم به جمع ما اضافه شده بود... جالب بود.. آتیلا هنوز بی نظیر و نمی شناخت ولی همه ی مارومی شناخت: / مگه میشه؟! 


آتیلا: شما خدمتکار اینجایید؟

(رد نگاه آتیلا رو گرفتم و به بی نظیر رسیدم که تخس به تلویزیون زل زده بود، با این حرف آتیلا با تعجب گفت: چی؟ بامنی؟

آتیلا: آره... آگه خدمتکاری پاشو برام یک قهوه بیار.

(وای الان هاست که بی نظیر منفجر بشه).

بی نظیر: پسره ی نفهم خر... خدمتکار عمته نه من.. که چی اینکاراهاات هان؟؟ خیلی بی شعوری بخدا.

آرتا: آ.. بی نظیر اون مریض.. 

بی نظیر: بسته آرتا... بسته.. مریضه.. مریضه.. آخه این کجاش مریضه؟ این از منم حالش بهتره اه.. آگه دیگه من و نمی خای بگو... این مسخره بازی هارو تمومش کن.. هی یه روز میگی خدمتکاری.. یک روز میگی کوفتی.. زهرماری.. کم استرس کشیدم؟ کم حالم بد شد؟ که حالا توهم اضافه میثی و نمک رو زخمم می پاشی؟ ازت بدم اومد آتیلا برو گمشو..

(بی نظیر باعصبانیت این وگفت و رفت توی اتاق... خدای من یعنی ممکنه همه ی این ها نقشه ی آتیلا باشه؟ و واقعا دیگه بی نظیر و نخاد؟؟؟ باورم نمیشه.. به آتیلا نگاه کردم که دیدم با اهم به پایین زل زده.. چرا حسم میگه همه ی یک نقشس؟ و.. آتیلا دیگه بی نظیر و نمی خاد! ولی چرا؟.

آتین"

همین کم مونده بود که وضع اینجوری بشه... اوف.. به آسا نگاه کردم که سخت تو فکر بود.. یجوری همه تو فکر بودن.. آتیلا چته پسر؟ معلوم نیست چی شده که اینجوری میکنه. از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم تا یکم بخوابم... چند روز دیگه همه باید برمی گشتیم فرانسه... وازایران می رفتیم.. واقعا نمی دونم چی قراره اتفاق بیفته حتی نمی دونم آسارو میتونم همراه خودم ببرم یانه... و نمی دونم بی نظیر برمی گرده با آتیلا یانه! البته با این، وضعی که آتیلا راه انداخته حتما... هه فصل شصت و نهم:

بی نظیر"

باید می رفتم... آره اینجوری نمی شد... وسایلام و داشتم جمع می کردم که صدای درو و شنیدم..

بی نظیر: آسا.. آجی کاری نداری؟

.....-

بی نظیر: الو آسا..؟

(یهو فرورفتم تو یه آغوش آشنا...خدایا قلبم..هنگ کرده زل زدم به روبروم و زیونم بنداومده بود)
آتیا: آره.. یادمه... برای اولین بار یک دختر شیطون کاری کرد ایرانی حرف بزنم... آره یادمه برای اولین بار از قالب جدی
بودنم بیرون اومدم و به یک دختر احساس واقعی پیدا کردم... آره یادمه یک دختر تخس کاری کرد عاشقش بشم... خب
؟

بی نظیر یا حیرت: ت... تو؟ پ... س...

آتیا جدی: یادم نرفته بود اون کارهات... باید یه جور تلافی می کردم دیگه هوم؟

(با حرص برگشتم سمتش و گفتم: خیلی بی شعوری تو که سگته ام دادی لعنتی!).

آتیا با لبخند: می دونم.

بی نظیر: خیلی پرووی بخدا..

آتیا: نظر لطفته.

(یهو آتیا اومد جلو و بغلم کرد و موهام و بوکشید که در باز شد..)

آسا: بی نظ... ای وای مثل اینکه بدموقع مزاحم شدم من برم.. شما به کارتون ادامه بدین:)

(باجیغ خواستم از بغل آتیلا بیرون بیام که نداشت) ..



بی نظیر باخجالت: وای.. آبروم رفت.

آتیلا: دوست دارم بغلت کنم حرفیه ؟

(یهو کمی ازش جدا شدم و محکم لبم و گذاشتم روی لب هاش و گفتم: منم دوست دارم ببوسمت حرفیه ؟

آتیلا با نیش باز: نه بابا چه حرفی... ادامه بده.

(غش کردم از خنده... آخه این چقدر پروعه..

(یهو در دوباره باز شد و...)

آتین: ... فکر کردم آسا اینجاست... اممم به کارتون ادامه بدین مزاحم نمیشم.

بی نظیر باجیغ: وووای..

(دیدم آتیلا هر هر داره میخده رو آب بخندی بی شعور) ..

آتیا: زاستی.. چیزی بین آسا و آتین هست ؟

آسا: فکر کنم

(و شیطون به آتیا نگاه کردم..

فصل هفتاد:

بی نظیر"

آتیا: مثل اینکه نفرات بعدی این دو تاهستن.

بی نظیر با ذوق: آره... آره..

آتیا: خب... خانومی.. وسایلات و جمع کردی؟ بی

نظیر: برای چی؟ آتیا با نیش باز: فرانسه.

بی نظی: م.. مگه.. منم میام/؟

آتیا: دوست داری نیای؟

بی نظیر: چیزه... خب.. معلومه که می خام پیام... ولی.. یه خورده جا خوردم آخه.. یهو پی گفتم.

آتیا: انتظار داشتی نگم و تنها برم؟

بی نظیر: خب... راستش.. با اون اوضاعی که تو راه انداخته بودی.. فراموشیت وا...
میس رمان

آتیا: حالا که تموم شد.

بی نظیر: آره خب.

(تا خواستم بپرسم اجازه برای چی.. رفت و درو قفل کرد و ریلکس گفت: اینجوری نگاهم نکن.. نمی خام کسی مزاحم بشه.. فقط همین.



آسا"

با استرس زیادنشستم کنارش و روی قلبش و ماساژ دادم و گفتم: آتین...چشم هات و بازکن دیگه...بینم
سالمی..

(وای چرا چشم هاش و باز نمی کنه؟ نفس دهان به دهان بدم بهش؟؟؟وووای آسا این داره می میره خاک...سرم بردم
پایین و اولین نفس، و دادم..نه فایده نداره وای...دومی...اوف...سومی..نه همیشه..نه نه نرووو آتین..چهارم...ساکت
چشم هام و بازکردم و آتین و دیدم که چشماش بازه..با هیجان کمرش و چنگ زد و چشم هام بستم.

آتیا و بی نظیر باشی:..ببخشید بدموقع مزاحم شدیم.

فصل هفتاد و یک:

آرتا: بچه ها دلمون براتون خیلی تنگ میشه.

(بی نظیر)

دور میز روی صندلی نشسته بودیم و من داشتم به دوروبرم که خیلی هم قشنگ بود نگاه می کردم بهم آرامش می داد.
آرتا و بچه ها حالشون گرفته بود بخاطر رفتن ما، ولی نمی شد اینجا باشیم، خطرناکه خیلی خودمم دلم برای اینجا کلی
تنگ می شد ولی خب برام راحت تر بود چون مدتی رو فرانسه بودم ولی برای آسا فکر کنم زیادی سخت باشه.
با گرمای دست آتیا روی دست خودم به خودم اومدم و تو جام وول خوردم و آرام گفتم: یه خورده می ترسم.

آتیا هم به تقلید از من آرام گفتم: ازچی جوجه کوچولوم ؟

(ناخداگاه از این اسم خندم گرفت و گفتم: ازاین که اونجا دوباره اتفاق جدیدی نیوفته و زندگی دوباره رو هوا نره.

آتیا بامکت گفتم: دیگه اون اتفاق نمی افته ، ولی بی نظیر اگه حتی کمی دو دل و مرددی به من بگو.

بی نظیر: باتو حتی جهنم میام.

آتیلا: انقدر دوست دارم بگردم.

بی نظیر: کجا؟

آتیلا: دور سرت.

با هیجان گفتم: من یک دور بیشتر.

آتیلا: من دو دور بیشتر.

بی نظیر با اخم: من سه دور بیشتر.

آتیلا: من چه...

آرمان: خاک.. یعنی خاک... فضای رمانتیک و کردن امتحان ریاضی.. هی یک دور دو دور سه دور...)

(با این حرف آرمان همه زدیم زیرخنده)..

آتیلا: پاشو بریم قدم بزیم.

بی نظیر: نه.. خطرناکه آتیلا این آخرا یه گندی زنیم بهتره.

آتیلا با حرص: میگم پاشو.

(بدون حرف بلندشدم و دنبالش راه افتادم.. منو کشوند جایی که بیشتر درخت بود..)

آتیلا: میدونی چقدر دوستت دارم؟

بی نظیر با لبخند خبیث: نه والا تا حالا که نگفتی.

آتیلا: دوست داشتنم حد نداره... نمی تونم توصیفش کنم.. فقط بدون باهیچ چیز عوض نمی کنم. (وقتی گفت باهیچ

چیز عوض نمی کنم یاد اون روز افتادم که به پلیس ها تحویلش دادم.. ناخداگاه اشک هام روی گونه هام ریخت.

فصل هفتاد و دوم:

(آتیلا با نگرانی و اخم نگاهم کرد و گفت: بی نظیر... چت شد یهو؟؟؟)

با بغض گفتم: من خیلی بدم نه؟؟ خیلی احمقم.. خیلی بی شعورم... من... من... من...

آتिला با اخم وحشتناکی آروم گفتم: هیس... نه.. چرا این هارو میگی پری من؟؟

(ناخداگاه لبخندی از ته قلبم زدم و گفتم: آتिला... متأسفم نفسم... من در حقت بد کردم... ولی ممن و ببخش..)

(انگشت اشاره اش رو گذاشت روی لبم و گفتم: تموم شد دیگه بی نظیر الان همه چیز تموم شد خب؟ الان فقط من و تو مهمیم... بهم قول بده که هیچ وقت ترکم نمی کنی!؟)

(آتिला)

باورم نمی شد من دارم از یک دختر می خام که ترکم نکنه.. این کلمه رو تمام دخترها به من می گفتند... ولی من حالا داشتم به یک دختری که شده بود تمام دنیا می گفتم..

بی نظیر با لبخند گفتم: خیلی وقته که برام مهم شدی..

گفتم: شدی زندگیم.

بی نظیر گفتم: شدی همه ی وجودم.. مگه می تونم ترکت کنم؟ گفتم: دلبر

قشنگی... مگه میشه بهت خیانت کنم؟ بی نظیر گفتم: می خام تا آخرش

مال خودم باشی آتیلایم.

گفتم: می دونستی دنیا شدی؟؟؟

بی نظیر هم گفتم: می دونستی تو هم دنیا شدی؟؟؟

(دانای کل)

بی نظیر دستاش و دور گردن آتिला حلقه کرد و به چشم های هم خیره شدند... حالا فهمیده بودند عشق چیه.. رفتن بی نظیر به فرانسه.. مأموریتش تویک جایی که رعیس کلش یک پسر مغرور و بی رحم بود حال به عشقی گرفتار شده بود که نمی خاست یک لحظه دور ازش بمونه... حالا این عشق زیانزد تمام اطرافیانشون شده بود...

فصل هفتاد و سوم:

پارت اخ ر



ابی نظیر)

بین عماد.. دارم میرم از اینجا.. دارم از جایی که داخلش بزرگ شدم دوری شم .. عماد انتقامت و گرفتم... همونطور که بهت قول دادم... داداش خیلی دوستت دارم... می خام حالا روح آرام باشه... خیلی خیلی دلم برات تنگه عزیزم.. با انگشت هام اشک های رروی گونه ام رو کنار زدم و به آتیلا که کنارم ایستاده بود نگاه کردم و گفتم: بریم.

آتیلا بامهربونی دستم و گرفت و گفت: آرام شدی؟ با بغض

گفتم: لطفا بریم.

آتیلا دست هام و گرفت و بلندم کرد... یکی از دست هاش و دورم حلقه کرد و راه افتاد طرف ماشین.

به نیمرخ مردونش نگاه کردم این مرد دنیای من شده بود.. کم کم به ماشین رسیدیم که آسا جیغ زد:

آقا بخشخدا دیرشد.. الان پروازمون می پره ما می مونیم پایین ..

باخنده گفتم: پروازمون می پره دیگه چیه؟

آساگفت: حالا تو ایراد نگیرجان مادرت.

باخنده نشستم که آتین حرکت کرد.. به بیرون پنجره نگاه کردم و آهنگی که در حال پخش بود و آرام زمزمه کردم:

∞ گل پونه خودش می دونه آگه بره ددنیا میه، زندونه ∞

∞ واسه همه بیقرارایام میدونه دوا و درمونه ∞

∞ دل پونه گیره آخه بهونه گیره ∞

∞ بگواصلا بشه صدسال بهش بشم خیره ∞

هآگه به من باشه ستاره های آسمون و براش میکنم فرش زیرپاهش تا عوض بشه حال و هواش ∞

